عبدالرحمن مشفقی
منتخبات
نشریات دولتی تاجیکستان
استالین آباد - ۱۹۵۹

مؤلف مقدمه و ترتیب دهنده
ز. احرارف

محرر مسئول
میرسید میرشکر

گہر طراز بشدی، مشفقی ز طبع بلند،
ترا رواست بسلک سخنوران بستن،

مقدمه

عبدالرحمن مشفقی یکی از شعرای خیلی سیر محصول نیمهٔ دوم عصر XVI تاجیک بشمار میرود. میراث ادبی ئیکه او بعد از خود بیادگار گذاشته است کم نمیباشد. ولی آموختن و دسترس عامهٔ وسیع مردم گردانیدن ایجادیات این نمایندهٔ برجستهٔ ادبیات اساساً در زمان ساویتیٔ ما با قلم استاد صدرالدین عینی شروع گردید.

ص. عینی در اثر معروف خود «نمونهٔ ادبیات تاجیک»[1] در بارهٔ مشفقی مختصراً اخبارات داده، از قصائد، مرثیه، ساقی نامه، مثلث، غزل، رباعیات، تاریخ، هجویات و از مثنویٔ «گلزار ارم» او نمونهها میآورد.

پس مرحوم ا. شاهنشاهاف در سال ۱۹۳۸ در جلد IX «مجموعهٔ اثرهای شعبهٔ تاجیکستانیٔ آکادمیٔ فنهای س‌س‌س‌ر»[2] عائد به دو نسخهٔ کلیات در کتابخانهٔ دولتیٔ تاجیکستان، شهر استالین آباد (حالا در گنجینهٔ دستخطهای شرقیٔ شعبهٔ سرقشناسیٔ و آثار ادبیٔ آکادمیٔ فنهای ر‌س‌س تاجیکستان در تحت رقمهای ٤٤٥ و ۲۳۹ محفوظ میباشند) موجود بودهٔ مشفقی معلومات داده است.

سال ۱۹٤۰ «نمونههای ادبیات تاجیک»[3] نشر گردید.

---

[1] ص. عینی «نمونهٔ ادبیات تاجیک» مسکو، سال ۱۹۲۶، صحیفهٔ ۱۲۱.

[2] *А. Шахиншоев* „Несколько рукописей из собрания Государственной публичной библиотеки в Сталинабаде“. Труды Таджикской базы АН СССР, т. IX, 1938.

[3] نمونهٔ ادبیات تاجیک (کار یک گروه ادیبان تاجیک). نشریات دولتیٔ تاجیکستان، استالین آباد، سال ۱۹٤۰.

در قسمت سرسخن ایـــن کتاب در صحیفه‌هـای ۱۸ و ۲۴، مشفقـــی همچـــون شاعر بزرگ پیشقدم یادآوری کرده شده است. علاوه بر این، در قطار دیگر نماینده‌گان تأریخ ادبیات فـارس ـ تاجیك به عبدالرحمن مشفقـــی نیز حصهٔ علیحده‌یی جدا کرده شده، با سرلوحهٔ «ملا مشفقی» مقالهٔ شاعر معروف زمان ساویتی تاجیك میرزا ترسونزاده چاپ شده است. مؤلف مقاله عائد به مسئلهٔ شاعر زبردست بودن مشفقی، بلندطبعی، تنوع و شوق‌آوری نظم او، قابلیت بزرگ هجونویسی آن، محبت و صمیمیت فراوان داشتن خواننده‌گان نسبت به وی و ایجادیات وی، اینچنین ضروریت تحقیق نمودن ایجادیات شاعر توقف مینماید.

اثر دیگریکه در آن عائد به عبدالرحمن مشفقی سخن میرود، «ادبیـات»[1] نام کتـاب عـالم معروف عبدالغنـــی میرزایـف میباشد. در ایـــن اثر علاوه بر شرح احوال و آثار شاعر از غزل، رباعی، قطعه‌های تأریخی، قصائد و از مثنوی «گلزار ارم» او نمونه‌ها آورده میشود.

مؤلف اثر مذکور در این معلومات خود قید میکند، که: «بدرستی آموخته شدن محصول ادبـی مشفقی نه فقط دائر بجریان زنده‌گی او چیزی بسیاری را برای ما روشن میکند، بلکه در مسئلهٔ روشن کردن ماهیت ادبیات نیمهٔ دوم عصر XVI، سیر تأریخی خیلی ژانرهای ادبی و مناسبت آنها رول کلانی خواهد بازید[2]».

علاوه بر این در یك مقدار کتاب و مجله‌های چه در

---

[1] ع. میرزایف. اثر ذکرشده، صحیفه ۳۸.

[2] ع. میرزایف. «ادبیات» (یاری برای درس ادبیات عصرهای XVI، XVII، XVIII و XIX تاجیك)، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین آباد، سال ۱۹۴۸.

داخل تاجیکستان و چه در خارج آن نشر گردیده در خصوص عبدالرحمن مشفقی سخن رفته است، که در آنها این و یا آنطرف مثبت ایجادی و شخصیت شاعر قید کرده شده است[1].

از بین اینهمه مؤلفانیکه (نام خود و عنوان اثرشان در پاورقیٔ این صحیفه‌ها درج گردید) بیواسطه و یا در این و یا آن مورد لازمی دائر به عبدالرحمن مشفقی، ایجادیات او توقف کرده اند، کار مستشرق آمروزهٔ روس رفیق ا. بالدیرف مقام نمایانتریرا اشغال مینماید.

---

[1] ش. حسین زاده. دربارهٔ بعضی لحظه‌های اساسیٔ تأریخ ادبیات تاجیک. مجلهٔ «شرق سرخ»، شمارهٔ ۳، ۱۹٤٦؛ تأریخ خلقهای اوزبیکستان، جلد II، نشر آکادمیٔ فنهای ر.س.س اوزبیکستان، تاشکند، ۱۹٤۷؛ ع. میرزایف. سیدا و مقام او در تأریخ ادبیات تاجیک. نشریات دولتیٔ تاجیکستان، استالین آباد، ۱۹٤۷؛ ش. حسین زاده. ادبیات وطن (کتاب خوانش برای صنف V)، نشریات دولتیٔ تاجیکستان استالین آباد، ۱۹۵۰؛

А. Климович. Хрестоматия по литературе народов СССР, том. I, Москва, 1947; *Х. Мирзозода.* Материалхо аз таърихи адабиёти точик (асрхои XVI—XIX ва ибтидои асри XX) Сталинобод, 1950: *Семёнов.* Очерк устройства центрального административного управления Бухарского ханства позднейшего времени; Материалы по истории таджиков и узбеков Срредней Азии, вып. II. изд. А. Н. Таджикской ССР, Сталинабад, 1957; *А. Н. Болдырев.* Зайниддин Восифи, Таджикгосиздат, Ссалинабад, 1957; *И. С. Брагинский.* Из истории Таджикской народной поэзии, Москва, 1956; *Н. Маъсумӣ.* Фольклори точик, курси конспекти вӣ барои гоибхонхои институти педагогӣ, кисми II; журн. Шарқи Сурх, № 1 ва № 6, 1957; журн. Пионер № 10, с. 1956; Латифахо дар боран Хоҷа Насриддин (тарчима аз туркӣ ба русӣ). Москва, 1957; Латифахои точикӣ (сарсухани А. Дехотӣ) Сталинобод 1953; *П П. Иванов.* Очерки по истории Средней Азии (XVI и второй половины XIX вв.); *А. Мирзоев.* Абӯ Абдулло Рӯдакӣ, Сталинобод, 1958; Таърихи адабиёти точик-форс ба забони чехӣ (дар тахти тахрири Академик Ян Ринка) Прага, 1956.

ا. بالدیرف اولین کسی است که آثار مشفقی را بدرستی مطالعه نموده، عائد به او و محصول ایجادئ وی مفصلتر بها داده است[1].

ولی باید قید کرد، که ایجادیات عبدالرحمن مشفقی تا حال هر طرفه تدقیق و تحلیل نیافته، رول و مقام او در تاریخ ادبیات عصر XVI تاجیك بطور شایسته معین نگردیده است.

* * *

عبدالرحمن مشفقی سال ۱۵۳۸ در بخارا تولد یافته است. مؤلفان یکمقدار سرچشمه‌ها و گاها خود مشفقی هم اشاره میکنند که گذشته‌گان او از مرو بوده اند. دربارۀ ایام کودکئ عبدالرحمن مشفقی در سرچشمه‌ها هیچ یك معلوماتی دیده نمیشود. از بعضی پارچه‌های شعری فهمیدن ممکن است که وی در آوان کودکی از پدرو مادر جدا گردیده بی پرستار و غمخوار مانده بوده است:

با پدر خرسند بودم، بیوفائی کرد عمر،
مهر برمادر نهادم، یافت مادر هم وفات.

مشفقی بعد از وفات این دو پرستار و تربیت‌گر اساسئ خود بحالت در بدری گرفتار شده، در آخر بخدمت دستیاری یکی از هنرمندان شهر بخارا داخل میشود. پس او با حمایت و تشبث همان شخص دورۀ تحصیل مکتبی‌اش‌را باتمام رسانده بمدرسه وارد میگردد. در رفت تحصیل مدرسه وی بشعرسرایی بیشتر شوق و هوس پیدا نموده بآموختن و بهتر فراگرفتن صنعت‌های شعری مشغول میگردد. علاوه بر این‌او در قطار، علمهای رسمئ مدرسه از دیگر علم‌های دور نیز بخوبی بهره

---

[1] ادبیات، (کار یك گروه، ادبیات شناسان)، کتاب درسی برای صنف IX مکتب‌های میانه، نشریات دولتئ تاجیکستان، استالین آباد، ۱۹۵۱.

میبابد. در این باره در یکی از دستخطهای رقم ۷۵۰۲ گنجینهٔ دستخطهای شرقی انستیتوت شرقشناسی آکادمی فنهای رس‌س اوزبیکستان چنین نوشته شده‌است:

«... از علم حکمت چون جالینوس با خبر و در باب هیئت چون بطلیموس بلند و در فن قرعه و علم رمل چون صاحب طالع بهره‌ور. از آن جمله در علم حساب چیزی میدانسته که عقل عقلا در تصور او عاجز و ذهن اهل ذکا از تعقل او قاصر و عاطل بوده...»

مشفقی پس از ختم تحصیل مدرسه شعرسرایی‌را پیشهٔ اساسی خود قرار میدهد. دورهٔ اول به کمال رسی و سبزش فعالیت شعرگویی او در بخارا میگذرد. وی در این ایام در برابر دیگر شعرها بگفتن اشعار هجوی، مطایبات بیشتر میل و رغبت پیدا میکند. این حادثه، یعنی باشعار هجوی زیادتر اهمیت دادن مشفقی تا درجه‌یی بی سبب نبوده است. شاید در نتیجهٔ تأثیر حیات یتیمی و روزهای دربدری باشد، با یک گروه مخصوص آدمان که با نام آلفته‌ها یا لوندها مشهور بودند، رابطه و مناسبت نزدیک داشت. در این باره در یکی از شعرهای در سالهای تحصیل مدرسه نوشته‌اش نیز اشاره میکند. «لوندهای بخارا یک طبقهٔ خرد جوانان شهر بود که بطرز حیات معیشت‌پرستی غرق شده، حتی خصلت اساسی صنفی خودرا گم کرده، یک قسمشان حتی رد معرکهٔ جمعیت شهر گشته بودند». در مطایبات شاعر تا یک درجهٔ معینی میل و ذوق شخصی همین گروه‌هارا بنظر گرفته بوده‌است.

مشفقی هنوز از دوره‌های اول فعالیت ادبی خود با بعضی نمایندگان تصوف، روحانیان با نفوذ فئودالی آنوقته نیز علاقه پیدا کرده، بعدها مدح ایشانرا بقلم میآورد. در این باره یکمقدار قصیده‌های بشیخهای جویباری بخشیده نوشتهٔ او روشن گواهی میدهند.

سال ۹۷۲ هجری (۱۵٦٤—۱۵٦۵ میلادی) مشفقی از بخارا به سمرقند میکوچد و یک مدت معلوم در آنجا طرح

اقامت می‌افکند. سبب این آنقدر درست معلوم نیست، احتمالاً باید یکی از سبب‌های از بخارا به سمرقند هجرت نمودن شاعر تنگی معیشت باشد. مشفقی در سمرقند بوظیفهٔ کتابداری سلطان سعید (۱۵۷۲—۱۵۶۸) مأمور گردیده، زندگی بسر میبرد. در این خصوص صاحب «مذکر الاحباب» خواجه حسن نثاری و مؤلف «تحفة السرور» درویش علی چنگی معلومات روشن داده اند.

چنانچه درویش علی مینویسد:

«... چند روز در ملازمت سلطان سعید بهادرخان میبوده و در بلدهٔ محفوظهٔ سمرقند بمنصب کتابداری قیام و اقدام مینمود[1]».

عائد بمسئلهٔ با کدام راه‌ها به دربار خان مذکور نزدیک شده توانستن شاعر و بکدام واسطه و تدبیرها بوظیفهٔ کتابداری مأمور گردیدن او معلوماتی در دست نیست. فقط این مسئله معلوم است، که مشفقی از همین وقت‌ها سر کرده، تا آخر عمر با نمایندگان طبقهٔ حکمران فئودالی در علاقه و نزدیکی ماندن میگیرد. زندگی شاعر در دربار سلطان سعید نغز نگذشته است. او از جهت مادی ـ معیشی عذاب و مشقت زیاد کشیده است. در شکایت‌نامه‌های به خان بخشیده‌اش این حالت را چنین بیان میکند:

خان عالی قدر کیوان منزلت سلطان سعید،
پیش درگاه تو گردون معلا هیچ نیست.
عرض حال من، که هستم ذرهٔ بی‌اعتبار،
نزد خورشید ضمیر عالم‌آرا هیچ نیست.

---

[1] درویش علی. تحفة السرور، دستنویس رقم ۳٦٤ گنجینهٔ دستخط‌های شعبهٔ شرقشناسی و آثار ادبی آکادمی فنهای رس‌س تاجیکستان.

شد سه سال راست، کز جنس جو و گندم مرا،
دانهٔ جز در مزرع پروین و جوزا هیچ نیست.

یاخود:

خسروا! درحق من این فلك سفله نواز،
میکند هرچه ز امکان جفا میآید.
صدر از راتبه کم سازد و دیوان بقلم،
اینقدرها کمیٔ بنده چرا میباید؟...

مشفقـی در این دورهٔ زندگـیٔ خود نه‌تنها از جهت مادی ـ معیشی محتاجی و قشاقی کشیده است، بلکه از جهت روحی آسوده و فارغ نبوده است.

استعداد بزرگ شاعری، دانائـی و ذکاوتمندیٔ او، اعتبار و شهرت در بین مردم داشته اش باعث دشمنی و رقابتهای حریفان درباریٔ او میگردد. در بیتی شاعر این وضعیت را چنین معلوم مینماید:

از مشفقیٔ دلشده بیچاره تری نیست،
با او همه کس دشمن و او بیکس و تنها.

او دوره‌های پیش از درباریٔ خودرا، بخاطر آورده، با یك سوز و گداز و ناله‌های جانگدازی خبر میدهد:

خون دل میگریم و اشك جگرگون میخورم،
پیش از این می میکشیدم، این زمان خون میخورم.
وه، که در عهد جوانی پیر گشتم، مشفقی،
چون نگردم پیر ازین غمها که اکنون میخورم؟

یاخود:

حریفان همه باده در جام و سر خوش،
مرا آب در دیده و خاك برسر.
نه گردون هوادار و اختر مساعد،
نه دولت مددگار و اقبال یاور.

سر من بسنگ ملامت شکسته،
تن من بخاك مذلت برابر.

مشفقی در سال ۹۸۱ هجری راه هندوستانرا پیش میگیرد. مشفقی سبب این سفر خودرا در یکی از شعرهای پسر دار شیخ های جویباری ـ خواجه سعد بخشیده نوشته‌اش نهایت چنین بیان میکند:

شعار من سخن است و سخن شناس توئی،
معاش بنده ولی از سخن نمیگذرد.
غرض بملك غربی، که میروم اینست،
بهرزه ورنه کسی از وطن نمیگذرد.
زمانه‌را گذرا گفته‌اند و این عجب است،
درین زمانه، که اوقات من نمیگذرد.

شاعر بعد از یکسال ـ سال ۹۸۶ هجری از هندوستان به بخارا برمیگردد و از این سفر خود اظهار ندامت و پشیمانی مینماید:

کردم سفر هند و پشیمان شدم آنجا،
گردید بدل روز سیاهم بشب تار.

حیات منبعدهٔ مشفقی در محیط دربار عبدالله‌خان شیبانی جریان مییابد. در نزد خان اعتبار پیدا میکند. ولی این آسودگی بشاعر در وقتی میسر میشود که او نهایت پیر و افتاده شده بود. در این خصوص خود وی در قطعه‌یی چنین اشاره کرده گذشته است:

امتحان کرده اند پیر و جوان،
هیچ کار فلك بسامان نیست.
کام بخشد دمیکه کام نماند،
نان بوقتی دهد که دندان نیست.

مشفقی همین طور در سال ۱۵۸۸ رخت از جهان پرشورشر فئودالی بربست و زندگی پرآزار و تشویش را پدرود گفت و در همان زادگاه اصلی خود شهر بخارا، در جوار مزار شیخ جلال مدفون گردید.
وفات او را یکی از همعصرانش چنین بقلم آورده است:

سال موتش من از خرد جستم
گفت: تأریخ او «سخنور نیک».

اگر افادهٔ «سخنور نیک» را بحساب ابجد شماریم، رقم ۹۹۶ هجری حاصل میگردد که بسال ۱۵۸۸ میلادی راست میآید.

* * *

از بسکه ما عائد بحیات و فعالیت ادبی اینچنین خصوصیتهای خاص محصول ایجادی مشفقی رساله علیحده‌ئی خواهیم بخشید، در اینجا با همین معلومات مختصر عمومی قناعت حاصل مینمائیم.
هنگام ترتیب دادن منتخبات مشفقی چاره‌بینی‌های زیرین بنظر گرفته شد:
۱. همهٔ آنچیزیرا که از آثار شاعر بطریق انتخاب در صورت یک مجموعه فراهم آوردیم، از دو نسخهٔ مکمل کلیات او که در گنجینهٔ دستخط‌های شعبهٔ شرقشناسی و آثار ادبیِ آکادمیِ فنهای رس‌س تاجیکستان در تحت رقمهای ۲۳۹ ــ ٤٤٥ محفوظ میباشند، استفاده نمودیم.
در اثنای دچار گردیدن کلمه و یا مصرعی که در یک نسخه تا اندازه‌یی نادرست یا شبهه‌ناک واقع گردیده بود، از نسخهٔ دیگر اصلاح و درست کرده شد.
۲. کوشش نمودیم بیشتر اثرهایی انتخاب شوند که چه از جهت مضمون و مندرجه و چه از جهت صنعت

بدیعی بذوق و طلبات خوانندهٔ محترم زمان نزدیك و موافق باشند.

قصاید شاعر تنها برای نمونهٔ آن قسمهائیکه عبارت از تصویر طبیعت، زیبائی‌های بهار، خزان، عشق و محبت، شکایت از زمانه و امثال آن میباشد، مورد استفاده قرار گرفت.

۳. از مطایبات مشفقی تنها پارچه‌های منظوم خیلـــی کمی انتخاب کرده توانستیم که بعضی از آنها بیواسطه در داخل دیوان مطایبات و قسمی از خارج آن در کلیات او درج یافته بودند. شعر «تقسیم میراث»، در بیاض‌ها بشکل مکملتری دچار گردید که در همانشکل ما نیز آنرا استفاده نمودیم.

قسم دیگر مطایبات شاعر باشد، از دشنام‌دهی‌های آدمان جداگانه، الفاظ قبیح از دائرهٔ آداب بیرون عبارت میباشد که ذکر آن در این مجموعه ممکن نشد.

٤. برای آسانتر پیدا نمودن این و یا آن غزل مصرع اول، یا قسم یگان مصرع، یا اینکه ردیف مستقل معنایـــی همچون سرلوحه انتخاب گردید.

۵. در وقت اختصار کردن این و یا آن بیت و پارچهٔ شعری یکچند نقطه گذاشتیم.

ترتیب دهنده.
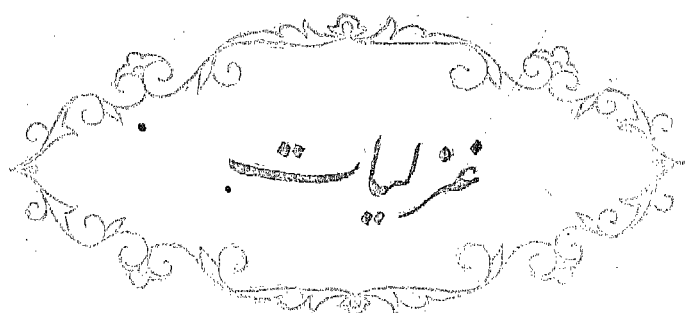
دانسته میگوئیم ما

در غمت دل را فگار و خسته میگوئیم ما،
اهل دردیم، این سخن دانسته میگوئیم ما.
بردل ما آنچه از طاق دو ابرویت گذشت،
با خود از دیوانگی پیوسته میگوئیم ما.
میروی تند و دعا گویان زدنبال تو اند،
وه، که میرنجی اگر آهسته میگوئیم ما.
گفتم، ــ «ای گل آن دهن را پستهٔ خندان بگو».
«این سخن، ــ گفت، ــ از دهان بسته میگوئیم ما».
رشتهٔ جان رقیبان برسر کاکل مبند،
فتنه‌ئی خواهد شدن سربسته میگوئیم ما.

هر کسی پرسد ز اشك ما جواب این سخن،
چهره از خوناب حسرت شسته میگویم ما.
مشفقی هر کس چه داند مستیٔ وارستگی،
با گرفتاران از خود رسته میگویم ما.
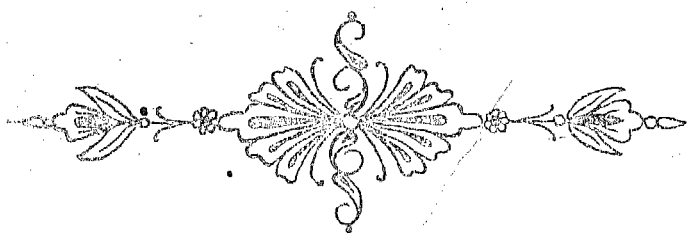
خون دل میگریم و اشك جگرگون میخورم

خون دل میگریم و اشك جگرگون میخورم،
پیش از این می میکشیدم، این زمان خون میخورم.
خوش نمی‌آمد شکر خوردن حریفانرا و من،
حیرتی دارم که چندین زهر غم چون میخورم.
نعمت خوان بهشت است این غم خوبان، که من،
کم نمیگردد از و هر چند افزون میخورم.
همچو نقش پنجهٔ سوسن دمد از خاك من
بسکه سیلی جفا از دست گردون میخورم.
تشنه میمیرم که در جان من آتش میزند،
هر دمی آبی که بی آن لعل میگون میخورم.
از سر فرهاد میسازد قدح در بزم عشق،
باده از خوناب دل بریاد مجنون میخورم.
وه که در عهد جوانی پیر گشتم مشفقی،
چون نگردم پیر ازین غمها که اکنون میخورم؟
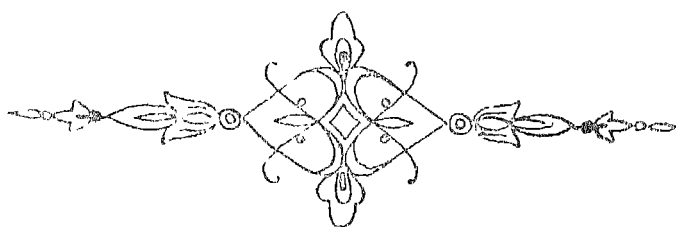
ندیدم

از تو خلاصی، ای غم ندیدم،
با من چه داری؟ دیدم؟ ندیدم.
یك دل که باشد بی داغ حسرت،
در لاله زار عالم ندیدم.
در خواب دیدن روی تو خوب است،
از طالع بد آنهم ندیدم.
خوشترز جان بر لب رسیده
تا آخر عمر همدم ندیدم.
پیوند چاك دلرا بموئی
زان کاکل خم در خم ندیدم
دادم به سینه از دلنوازی،
رازی که دلرا محرم ندیدم.
چون مشفقی را داغی تو سوزد.
جز داغ دیگر مرهم ندیدم.
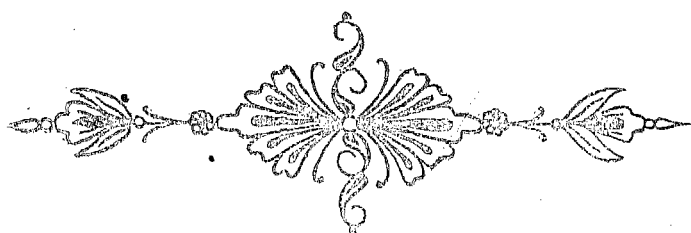
هر گز نفسی شاد ندیدم دل خودرا

هر گز نفسی شاد ندیدم دل خودرا،
از بند غم آزاد ندیدم دل خودرا.
تا غم نخورد کس، نشود منزلی آباد،
غم خوردم آباد ندیدم دل خودرا.
فریاد که نالی شدم از هجرو زمانی،
بی ناله و فریاد ندیدم دل خودرا.
عاشق شدم و طرح صبوری نفکندم
دیدم که به بنیاد ندیدم دل خودرا.
چون سایه فتادم بدر خلوت زاهد،
یك زره در افتاد ندیدم دل خودرا.
عشق تو زد آتش بدلم، ورنه ازین پیش،
در آتش بیداد ندیدم دل خودرا.
معتاد بعیشی نشدم، مشفقی از عشق،
عیشی است که معتاد ندیدم دل خودرا.
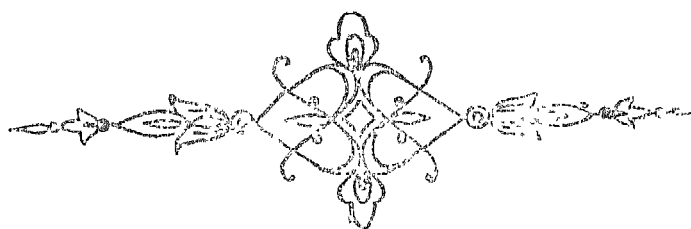
غم من کم نیست

ز دل خون میخوردم، کار من این است،
بغم خو کرده‌ام، یار من این است.
وفا کردم، جفا دیدم ز خوبان،
مسلمانان، سزاوار من این است.
بآن شمع بتان، یارب، که گوید،
که احوال شب تار من این است.
بمرگ خود نخواهم مرد یاران،
اگر شوخ ستمگار من این است.
مرا رسوا کند هر جا که باشم،
گناه نالۀ زار من این است.
فتادم بر سر راهش، نگفتی،
که مسکین گرفتار من این است.
غم من، مشفقی، کم نیست هرگز،
همه شب فکر بسیار من این است.
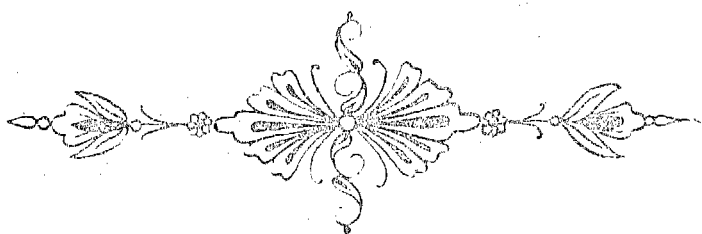
روزگار تیره و بخت نگون باشد مرا

مستم و دیوانه دانی، حال چون باشد مرا،
ریشه‌های تاك زنجیر جنون باشد مرا.
در تب غم دیده چون عناب گلگون کرده‌ام،
شربتی عناب اشك لاله گون باشد مرا.
نیشتر هجر توام خون از رگ مژگان کشاد،
جای آن دارد که دامان غرق خون باشد مرا،
بی خط سبز و لب لعلت نخواهم زندگی،
خضر اگر سوی مسیحا رهنمون باشد مرا.
تنگ شد بر من فضای دهر و میخواهم دگر
خیمه در صحرای از عالم برون باشد مرا.
شام هجران سر بجای پا نهادم از ملال،
روزگار تیره و بخت نگون باشد مرا.
از ملامت مشفقی با آن که نالی گشته‌ام،
گر بنالم پیش کس طبع زبون باشد مرا.
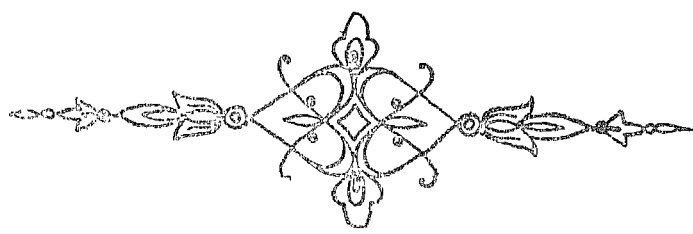
نباشد دسترس مارا

بود پیرانه سر وصل جوانان ملتمس مارا،
هوس‌ها ماند‌ه‌ایم، اما نمیماند هوس مارا.
کسی بودیم، چون فکر دمانت پیش ما آمد،
نداند هیچ کس، تا کس نگوید، هیچ کس مارا.
شب ما روز میشد، روز ما روشن ز دیدارت،
اگر میبودی، ای صبح سعادت، همنفس مارا.
تو گلبرگ تری، ما چون گیاه خشك سرگردان:
ترا از لالۀ گل ساختند، از خار و خس مارا.
مراد مردم از باغ و چمن سرو است و گل دیدن،
تماشای قد و نظارۀ روی تو بس مارا.
چو برطاق بلند است آرزوی دل، زهی حسرت،
که دستی باشد و هرگز نباشد دسترس مارا.
بزخم ناخون از غم، مشفقی. صد چاك شد سینه،
دل نالان بود چون عندلیبی در قفس مارا.

نماند
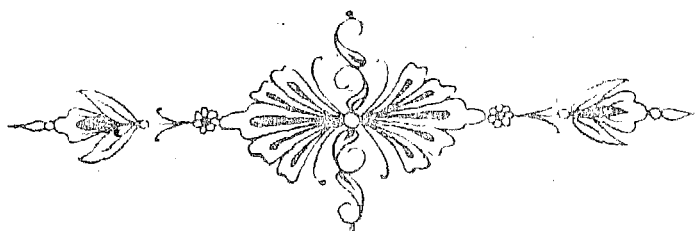
درد می دوران بما زین مجلس فانی نماند،
دور آخر گشت و انصاف و مسلمانی نماند.
گریهٔ چشم من و باران غم تسکین نیافت،
تا بنای خانهٔ تن رو بویرانی نماند.
گفتم از زلف بتان سر رشته‌یی آرم بکف،
این همه سودا بجز خاطر پریشانی نماند.
سوختم پروانه وش در پای آن شمع طراز،
شکر، باری بر دلم داغ پشیمانی نماند.
روزگاری شد که خون میگریم و خون میخورم،
طاقت و صبری که میدیدی و میدانی نماند.
مشفقی، سر ماند بر آئینهٔ زانوی خویش،
چون گنه کاری که باشد، غیر حیرانی نماند.
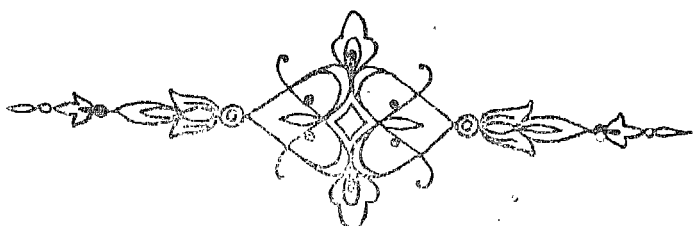
دارد فلك كماني دل ها نشانه كرده

دارد فلك كماني دلها نشانه كرده،
از شصت او مه نو تیر بست خانه كرده.
از جور يك زمانه ديدم بدور حسنت،
جوری که در زمانها با من زمانه كرده.
تا ديده صيد سازد مرغ خيال خالت،
دام از مژه نهاده، از اشك دانه كرده.
افسونگری که بخشد صبر و خرد بمجنون.
بر من فسون دميده، خود را فسانه كرده.
آوازهٔ سرشکم عالم گرفت، او را،
گويد به هر مقامي مطرب ترانه كرده.
برتر ز داغ حسرت داغ دگر نهادم،
غمخانه در دل من دو اشيانه كرده.
شبها كه قبله باشد كوی تو مشفقی را،
سر مانده و سجودی بر آستانه كرده.
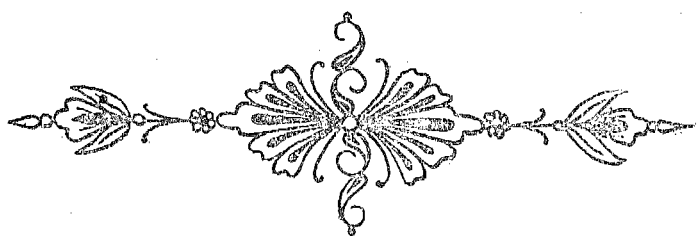
سرگشته و غریبم

از کوی تو بکعبه رفتم، نکو نکردم،
بر گرد او نگشتم، پروای او نکردم.
از دیده هرچه آمد بر روی من گذشتم،
او را میان مردم بی آبرو نکردم.
سرگشته و غریبم، بخت خود آزموده،
صد کام دل شنیدم، یك آرزو نکردم.
من در خور فراقم، زهر بلا چشیده،
ذوق طرب ندانم، با عیش خو نکردم.
دوران چو غنچۂ گل بگذشت و من زهجران،
روی قدح ندیدم، می در سبو نکردم.
پیش رقیب گفتی خون کرده‌ام دلترا،
هرچند کرده باشی، باری بگو نکردم.
شد، مشفقی، سر من خاك ره جفایش،
هرگز خیال رفتن زان خاك کو نکردم.
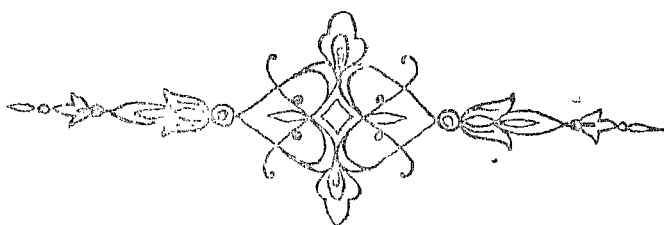
صد گل شکفت و غنچهٔ دل نا شکفتنی است

خاك رهت ز چشم رقیبان نهفتنی است،
مانند داروئی، که بدشمن نگفتنی است.
دارم از ان شگفت، که در باغ دل مرا،
صد گل شکفت و غنچهٔ دل ناشکفتنی است.
از خاك آستان توام وقت رفتن است،
وین گرد محنت از سر کوی تو رفتنی است.
خفتم بخاك و خون شب هجران. ولی نخفت
این چشم خون گرفته، که در خاك خفتنی است.
آمد حدیث غم بزبان تو مشفقی،
پنداشتی، که گوهر این راز سفتنی است
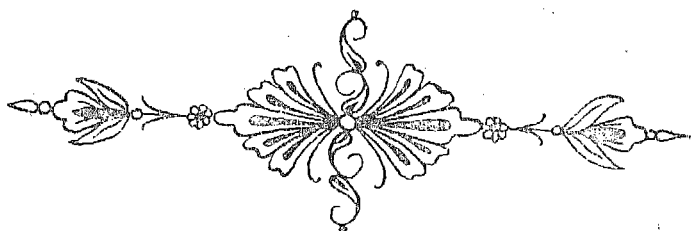
بغیر آه ندارم رفیق دلسوزی

قدح که همدم او اشك لاله گون منست،
دمی که لعل تو بوسد، شریك خون منست.
بغیر آه ندارم رفیق دلسوزی،
که شب برفتن کوی تو رهنمون منست.
بخاك پای رقیبان برابرم کردی،
کمال ضعف تن و طالع زبون منست.
ستمگری که بزهر فراق کشت مرا،
کنون بوعدهٔ وصل از پی فسون منست.
کسی بمن سخن آن پری نمیگوید،
بخود، که در سخنم غایت جنون منست.
ببزم هجر تو از خون دیده در عجبم،
که باده اینهمه در ساغر نگون منست
مگو که مشفقی از آتش که سوخته‌ئی
کسیکه سوخت مرا آتش درون منست.
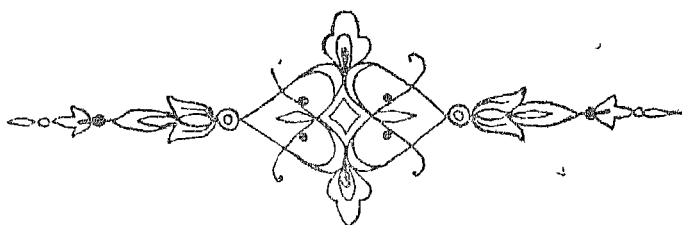
دست من از هیچ کس باری بزیر سنگ نیست

آن که دود از جان بر ارد جز نوای چنگ نیست،
آتش بی دود غیر از آب آتش رنگ نیست.
شیشهٔ ناموس برسنگ ملامت میزنم،
مطرب عشاق‌را بهتر ازین آهنگ نیست.
هرنفس یك منزل از عمر است در راه فراق،
عمر رفت و احتمال قطع یك فرسنگ نیست.
گرچه در عشق تو کار من برسوائی کشید،
دارم از خود ننگ و از کاری که دارم ننگ نیست.
غنچه از لعل لبت در تنگنای حیرت است،
ورنه در گلزار از باد و هوا دلتنگ نیست.
بعد مردن منت از سنگ مزارم گو مباش،
دست من از هیچ کس باری بزیر سنگ نیست.
مشفقی‌را روز هجران شد گریبان چاك چاك،
چیست اینها، گر به بخت خویشتن در جنگ نیست.
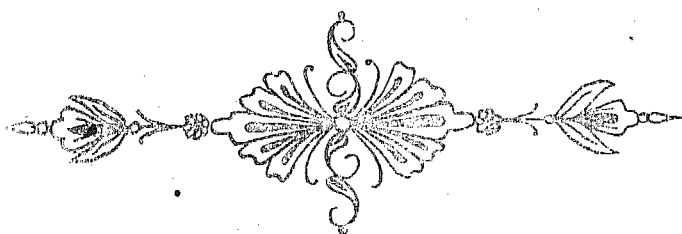
تلف عمر بود زهد و کرامت همه لاف

دیر آفاق کهن گشتهٔ صد گونه خلاف،
راوئ باخبری نیست به از بادهٔ صاف.
حرف بربسته همین است که بیهوده بکس
نکشائیم در حرف و نبندیم گزاف.
مشرب عشق بود معنی و صورت همه هیچ،
تلف عمر بود زهد و کرامت همه لاف.
به تمنای سر کوی تو چون کعبه روم،
حلقهٔ خانه شود داغ دلم روز طواف.
سر دعویست کمانرا بخم ابرویت،
عجبی نیست، که سر گشته بود نا انصاف.
از صف سنبل خط تو بنفشه بچمن،
میگریزد ز قفا خورده سنانی بمصاف.
مشفقی از پی هم گر نکشی نارك آه،
چیست هر گوشه ترا در هدف سینه شکاف.
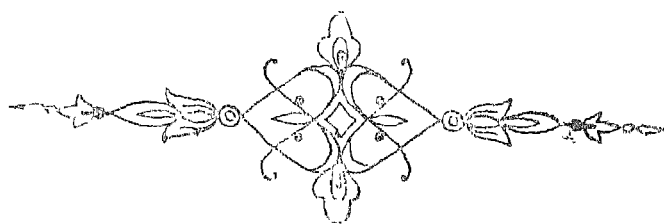
نرسیدی

ای شیخ، بمیخانهٔ ترسا نرسیدی،
فهم تو کجا شد، که باینجا نرسیدی؟
یکشب بمراد دل ما روز نکردی،
یکروز بفریاد دل ما نرسیدی.
ای پای طلب، سوده شدی در رهٔ مقصود،
وی دست بدامان تمنا نرسیدی.
در نامهٔ نوشتم که مرا در ته دل چیست،
دردا، که بغور من شیدا نرسیدی.
رفتی بدوای دلم، ای آه بگردون،
در وقت گذشتن به مسیحا نرسیدی.
از گربهٔ مابی خبری، ای که دربن آب،
غرقه نشدی، بلکه بدریا نرسیدی.
عشاق حزین، مشفقی، آخر بدوابی
از عشق رسیدند، تو اما نرسیدی.

وادئ غم دیگر و راه سلامت دیگر است

میروم رخسار زرد از اشك غم ناکرده پاك،
سیم زر با خاك نتوان برد من بردم بخاك.
دل که شد پروانهٔ شمع پری رخساره‌ئی،
نام چون دارد بخود، از سوختن اورا چه باك.
لاله تا زلف و قدت‌را دید در گلزار حسن،
ماند ازان لام و الف پیوسته جیب لاله چاك.
اشك چون بیباك بد اورا ز چشم انداختم،
زیر خاك اولاست آن طفلیکه باشد عیب ناك.
وادئ غم دیگر و راه سلامت دیگر است،
موج ریگ او اشارت میکند سوی هلاك.
دختر رز شاهد باغ است و آب آئینه دار،
پنجهٔ زر بر سر او از خزائن برگ تاك.
مشفقی نام ترا از لوح هستی پاك کرد،
خاطر صافی ز غیر و آب چشم و عشق پاك.
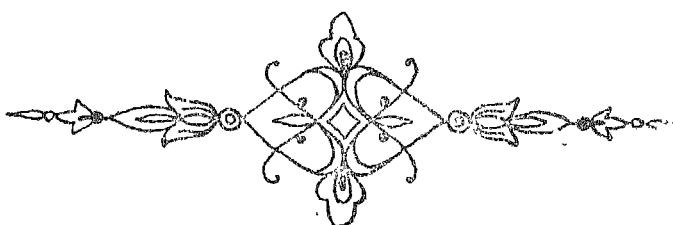
که تواند

زلف از خم روی تو کشیدن که تواند؟
آنجا که توئی روی تو دیدن که تواند؟
بر توسن ناز از همه خوبان بگذشتی،
امروز بگرد تو رسیدن که تواند؟
یك مرحلهٔ هجر ز صد بادیه بیش است،
قطع ره هجران بدویدن که تواند؟
پیش تو مصور نکشد غیر خجالت،
چون صورت خوب تو کشیدن که تواند؟
گر قطع محبت کنی از تیغ تغافل،
سررشتهٔ مهر تو بریدن که تواند؟
در باغ سخن، مشفقی اشعار تو چید است،
گل تازه تر از نظم تو چیدن که تواند؟
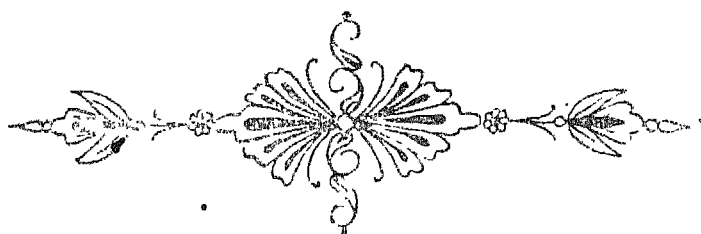
که پردازد؟

بخانهٔ که تو باشی بجان که پردازد؟
ز دل که گوید و با خانمان که پردازد؟
فتم بپای سگان تو مرده و زنده،
کجا روم، بمن ناتوان که پردازد؟
ز خون دل مژه‌ام سرخ گشت و دیده سفید،
بجانب سمن ارغوان که پردازد؟
دران چمن، که قد سرو گل برابر تو،
بحسن این و تماشای آن که پردازد؟
بروزگار من از دشمنان مباد کسی،
بحال زار من از دوستان که پردازد؟
دران غمم که چو سر در نقاب خاك کشم،
حدیث شوق بران آستان که پردازد؟
نگشته مشفقی، از وصل کام من شیرین،
بتلخکامی من در جهان که پردازد؟
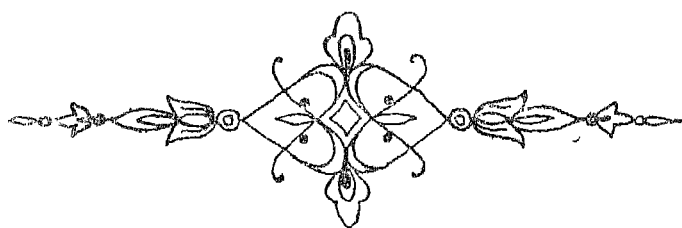
از دلم خون میچکد

بر رخ زردم ز مژگان اشك گلگون میچکد،
لاله و گل را چه سازم، از دلم خون میچکد.
میرود خوناب حسرت از شکست دل مرا،
چون شکست شیشه کز وی باده بیرون میچکد.
ناخن لیلی است رنگین چون حنا در بزم حسن،
قطره های خون دل کز چشم مجنون میچکد.
شب که میسوزم ز مهرت صبح از دود دلم
اشك انجم از سواد چشم گردون میچکد.
در عرق دیدم لب لعل تو جانم تازه شد،
چون زلال زندگی زان لعل میگون میچکد.
عشق اگر آتش نباشد، آه من سوزان چراست،
ور دل من خون نشد، خوناب از و چون میچکد؟!
مشفقی را گوهر سیراب از کلك خیال
در تمنای سهی سروان موزون میچکد.
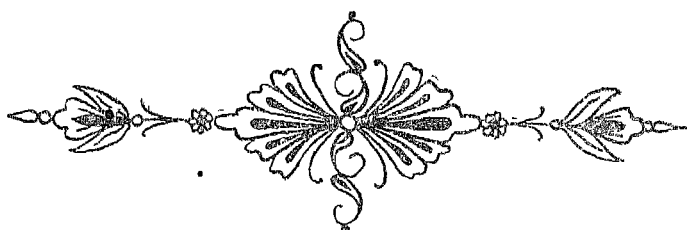
بزهد و توبهٔ من اعتماد نیست

شبها مرا چراغ نگویم هوس بود،
سیاره‌ها ز پنبهٔ هر داغ بس بود.
بیچاره که محمل عمر از در تو بست،
اورا حباب اشك بجای جرس بود.
در چشم خویش نور ندارد ز هجر گل،
بلبل اگر چه مردم چشم قفس بود.
آن کز غلامئ تو گریزد، کجا رود،
زان کس که بندهٔ تو نباشد چه کس بود؟
ساقی بزهد و توبهٔ من اعتماد نیست،
می آتش است، این همه خاشاك و خس بود.
گفتی، که بندهٔ رخ من باش مشفقی،
اورا هم از خدای همین ملتمس بود.
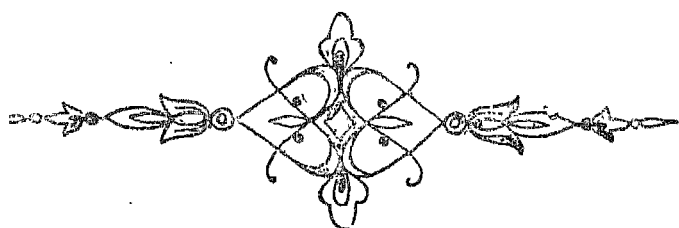
بره عشق رو، ای زاهد دورافتاده

بره عشق رو، ای زاهد دور افتاده،
که گرفتست سر راه ترا سجاده.
باده هرچند نماید ز صفا روی درو،
چون لب لعل تو نبود چه نماید باده؟
از دل سادهٔ من مهر تو سر زد آری
مهر سر بر زند از صبح، که باشد ساده.
سر نهادیم درین راه خطرناک و هنوز،
شوق پا بوس ترا از سر خود ننهاده.
بتو دادم دل خود، وای اسیریکه که به او،
میکنی این همه بیدادو ترا دل داده.
در گلستان جهان دست دلی می باید،
که بود بر صفت سرو کسی آزاده.
مشفقی نظم دلاویز تو آبی است روان،
آب نظم دگران پیش نظر ایستاده.
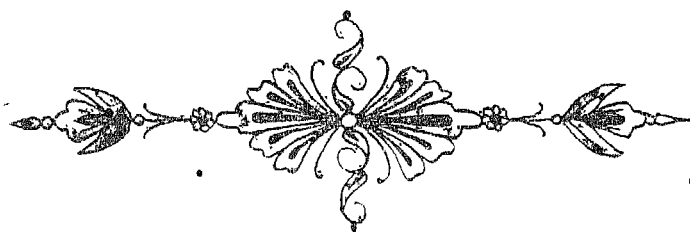
غم میخورد مرا، من اگر غم نمیخورم

روزیکه جام باده بود، غم نمیخورم،
اینلم که زنده‌ام، غم عالم نمیخورم.
گیرم، قضا بکشتن من سعی میکند،
سهل‌است اینقدر، غم اینهم نمیخورم.
دور عجب رسید، که از ساغر فلك،
یك جرعه می بخاطر خرم نمیخورم.
از خوان دهر ساخته‌ام با کم و زیاد،
اندوه این زیاده و آن کم نمیخورم.
روزی نمیرود چو صنوبر درین چمن،
کز تند باد حادثه برهم نمیخورم.
در مانده‌ام باین دل غمخواره مشفقی،
غم میخورد مرا، من اگر غم نمیخورم.
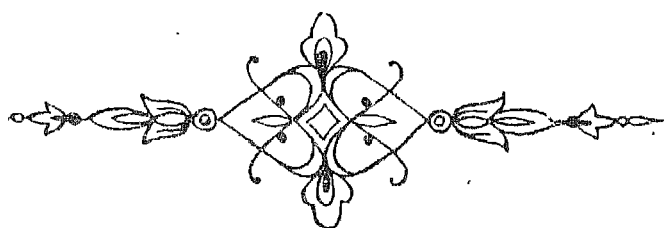
مردم سنجیده میدانند قدر داستان

در گلستان باده خوردن بی دل پرخون چه حظ؟
گلرخی ساقیٔ نباشد، از می گلگون چه حظ؟
اهل دلرا گوش بر افسانۂ عشق است و بس،
ورنه از لیلی چه مقصوداست و از مجنون چه حظ؟
محرم بزم تواند اغیار و من محرم از ان،
از نشاط دیگران در خاطر محزون چه حظ؟
مردم سنجیده میدانند قدر داستان،
هر کسیرا از خرام آن قد موزون چه حظ؟
از دل چاکم غرض اظهار داغ مهر توست،
ورنه چون سر بسته باشد نامه از مضمون چه حظ؟
میفزاید بر رخت هر روز مهر مشفقی،
عشق میداند که دارد حسن روز افزون چه حظ؟
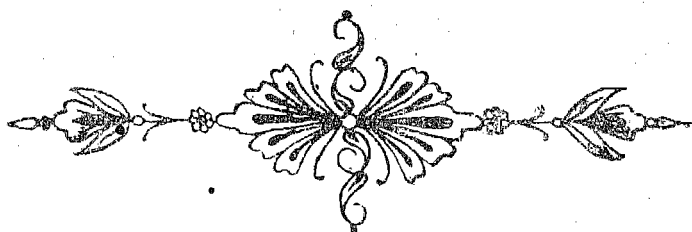
نعمت دیدار به است از همه چیز

گرچه ره نیست ببام حرم میکده‌ام،
تا بمقصود رسم، دست بجایی زده‌ام.
نیست بر صفحهٔ خاطر رقم شوق مرا،
چون قلم بستهٔ سیه بر سرو ماتم زده‌ام.
دوستان ناصح بیهوده مباشید، که من،
آنچه باید نشدم، آنچه نباید شده‌ام.
وه، که از خون جگر چشم مرا بست فراق،
ساخت محروم ز روی تو باین شعبده‌ام.
چون بآزار دلم فائده از مرحم نیست،
هست آزار دل از مرحم بیفائده‌ام.
مشفقی نعمت دیدار به است از همه چیز،
هیچگه دیده نشد سیر ازین مائده‌ام.
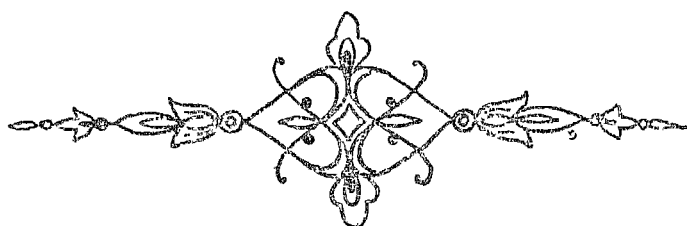
چیزی نمانده است که مردم نگفته‌اند

عشاق اگر چه راز دل خود نهفته‌اند،
چیزی نمانده است که مردم نگفته‌اند.
در عشق میرو زنده شو، ای دل که زیر خاک
آسوده‌اند زنده دلانی که خفته‌اند.
ما هم شکفته‌ایم ز گلهای داغ دل،
در موسمی که لاله عذاران شکفته‌اند.
اغیار شب بکوی تو بودند تا سحر،
در خاطر منست غباریکه روفته‌اند.
اشك نیاز گوهر عشق است، مشفقی،
تا دیده‌ایم بهتر ازین در نسفته‌اند.
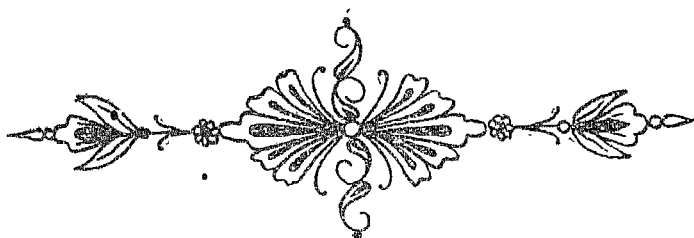
بر راه است چشم انتظار

ای صبا رفتی که گردی آوری از کوی یار
دیر می‌آیی و بر راه است چشم انتظار،
گرچه از دست جفایت خاك بر سر میکنم،
بر دلت از من نمیخواهم، که بنشیند غبار.
شمع رخسار تو در فانوس خرگاه است، من
در خیال مردن خود از برون پروانه‌وار.
خاك راهت نور چشم و داغ عشقت منت است:
پای در چشمم نه و منت بجان من گذار.
بعد مردن هر گیاهی کز سر خاکم دمد،
چون رسد بادی ز کوی دوست گردد بیقرار.
روزگاری شد که دارد مشفقی را تیره روز،
در جهان، یارب، که روز خوش نبیند روزگار.
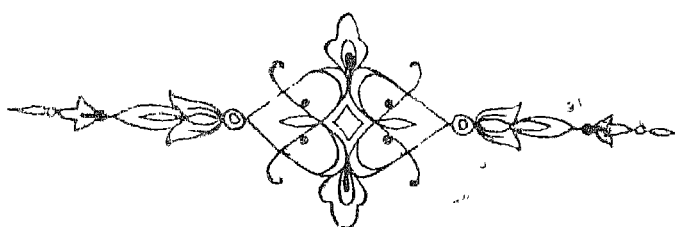
چشم خود روشن بروی همچو ماهش داشتم

بسکه در دل حسرت چشم سیاهش داشتم،
آهوی دیدم طفیل او نگاهش داشتم.
در دل شب رو بمحنت خانهٔ من داشت غم،
شعله زد آهم، چراغی پیش راهش داشتم.
قدر آن شبها ندانستم که تا مه می‌نشست،
چشم خود روشن بروی همچو ماهش داشتم.
زیر دیوارش خوش آنروزیکه چشمم میپرید،
منتی بالای او از برگ کاهش داشتم.
شام هجران بر دل خود رحم می‌آمد مرا،
گرچه روز خود سیاه از دود آهش داشتم.
عمر بگذشت و سرم بالین آسایش ندید،
سالها از زانوی خود تکیه گاهش داشتم.
مشفقی، روزیکه باید چشم پوشید از جهان،
آرزوی دیدن و شوق نگاهش داشتم.
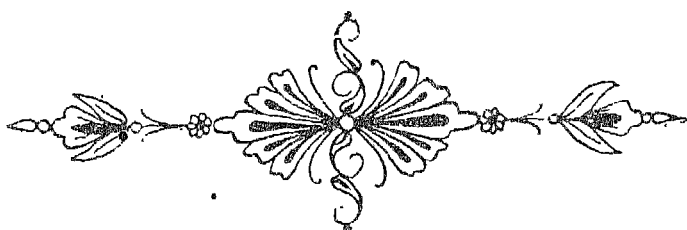
داد دل از که خواهم؟

چشمان فتنه جویت کشتند بیگناهم،
خون خود از که جویم؟ داد دل از که خواهم؟
من بیستون دردم، فرهاد او دل من،
لعل لب تو شیرین، گلگون اوست آهم.
صد خار از رقیبان در راه عشق دارم،
یادی بود که خاری دور افکند ز راهم.
از بسکه در فراقت کاهیده شد تن من،
بر روی آب دیده مانند برگ کاهم.
از لعل می‌پرستت راضی بیك جوابم،
و ز چشم نیم مستت قانع بیك نگاهم.
ای شمع خوبرویان پروا نداری از من،
کز دود آتش دل، شد خانمان سیاهم.
چون مشفقی همیشه منظور یار بودم،
از چشم او نیفتم، دارد خدا نگاهم.
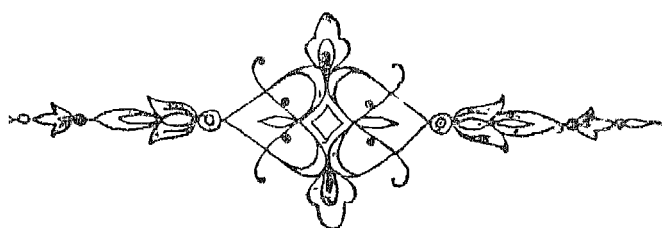
آتش زنم

هر شبی از آه دل کاشانه‌را آتش زنم،
شمع‌را سوزم، دل پروانه‌را آتش زنم.
تا برغم من نسازد خانهٔ عشرت رقیب،
پیش از مردن بکویت خانه‌را آتش زنم.
با همه رعنائی از آه دلم اندیشه کن،
خرمنی سوزد اگر یك دانه‌را آتش زنم.
این همه آتش بجان من ز دست دل فتاد،
گر بدست افتد دل دیوانه‌را آتش زنم.
جای هر آتش درین ویرانه داغ حسرت است
جای آن دارد که این ویرانه‌را آتش زنم.
مشفقی در دفتر ایام مضمون فناست،
عاقبت اوراق این افسانه‌را آتش زنم.
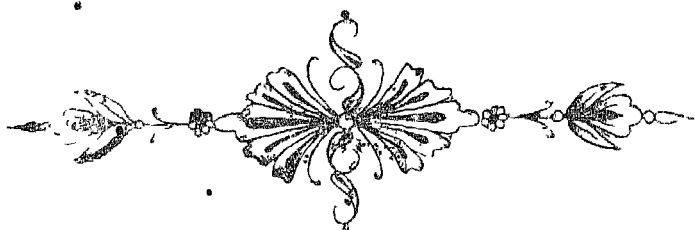
پیرو پیر خجندییم

تا خاک شد براه وفا سر بلندییم،
در غایت فتاده گی مستمندییم
آمد طبیب تا بنهد دست بر دلم،
بر دل نهاد دست خود از دردمندییم.
روزیکه دیدم و بت خود ساختم ترا،
فرمود کفر زلف تو زنار بندییم.
بر خود پسندم از تو جفای که میرسد،
در ملک عشق میرسد از خودپسندییم.
نظم تو مشفقی بکمال حسن رسید
تا گفتهٔ که پیرو پیر خجندییم.[1]

---

[1] مشفقی در تحت کلمهٔ «پیر خجندی» کمال خجندی را در نظر دارد.
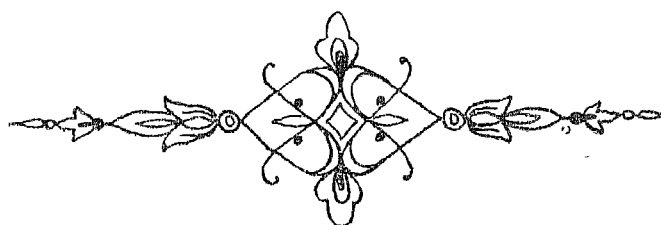
مائیم و غم بی‌سر و سامانیِ بسیار

مائیم و غم بی‌سر و سامانیِ بسیار،
همصحبت جمعی و پریشانیِ بسیار.
خو کرده بدرد دل و غمخواریِ اندك،
در مانده بکار خود و حیرانیِ بسیار.
جان صرف بتان کرده و اندیشه نکرده،
از کرده و ناکرده پشیمانیِ بسیار.
دانسته که شد عمر، ندانسته که چون شد.
امروز خجل گشته ز نادانیِ بسیار.
در ملك دلم صبر مجوئید که آنجا،
آبادیِ کم دارد و ویرانیِ بسیار.
گر زاهد صدساله می لعل تو بیند.
کم صبر نماید بمسلمانیِ بسیار.
دارد همه دم مشفقی اظهار ندامت،
وز دیدهٔ گریان گهر افشانیِ بسیار.
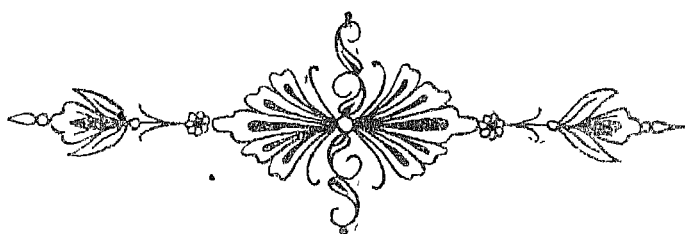
ما دو جان یك بدنیم

شکست توبهٔ ما پیر دیر شکر کنیم،
بدور دولت او می‌خوریم و می شکنیم.
نهفته آتش دل کی شود که لاله صفت
نموده داغ درون از برون پیرهنیم.
تو سرو یاسمن و ما گیاه سوخته‌ایم،
تو لاله و گل و ما خار و خس در بن چمنیم.
غم تو همدم جان شد چنان که میگویند،
که در طریق وفا ما دو جان یك بدنیم.
شکسته‌ئی دل ما، ای فلك. بسنگ ستم،
تو بیستون شدهٔ ما بجای کوهکنیم.
حدیث شوق تو عنوان لوح تربت ماست،
چو نامه لب ز سخن بسته‌ایم و در سخنیم.
بلند همت از آنیم. مشفقی، چون سرو،
که خاك راه سهی قامتان سیمتنیم.
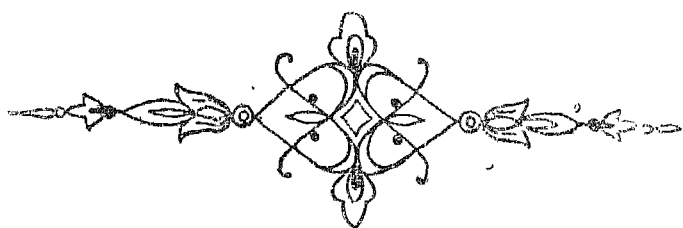
ای جان، نفسی آمده بیمارئ من بین

ای جان نفسی آمده بیمارئ من بین،
درد دل منْ گوش کن و زارئ من بین.
دامان دلم خار جفای تو گرفتست،
در بادیهٔ هجر گرفتارئ من بین.
با هر که اسیر تو شود گریم و گویم
گر عزت خود میطلبی خارئ من بین.
هرگز بجفا از سر کوی تو نرفتم،
ای، من سگ کوی تو وفادارئ من بین.
شب نیست، که بی‌لعل تو، تنها نکنم دل،
جان کندن شبها و دل افگارئ من بین.
یارای سخن آنقدرم نیست، که باتو
گویم، که بمن یار شو و یارئ من بین.
در راه طلب، مشفقی، از پای فتادم،
سعی من محروم و طلبگارئ من بین.
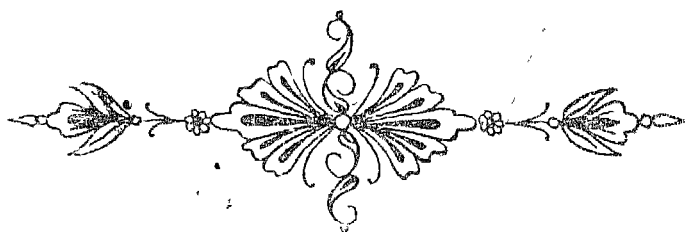
هم نازکی، هم نازنین

اینست دارد هر کسی کام دلی از یار خود،
من نا امید از کام دل، هم ناامید از کار خود.
دارم ز سرو نورسی چون لاله داغ دل بسی،
تا کی نهان دارد کسی داغ دل افگار خود.
لعلت مسیح و من زتب، از پا فتاده روز و شب،
بهر خدا بکشای لب در پرسش بیمار خود.
هم نازکی، هم نازنین، بر خیز در چشمم نشین،
مپسند محرومم چنین از دولت دیدار خود.
من کیستم؟ باصد الم افتاده‌ئی در کوی غم،
خون خورده از دل دمبدم، غم دیده از دلدار خود.
در شکوه از خوی توام، چون ره فتد سوی توام.
در حیرت از روی توام، شرمنده از گفتار خود.

ای باغبان گل نگر دارم برعنایی نظر،
اشك من و خون جگر، چشم تو و گلزار خود.
تا مشفقی را سوخت دل از مهر آن پیمانگسل،
چون شمع دارد پا بگل از گریهٔ بسیار خود.
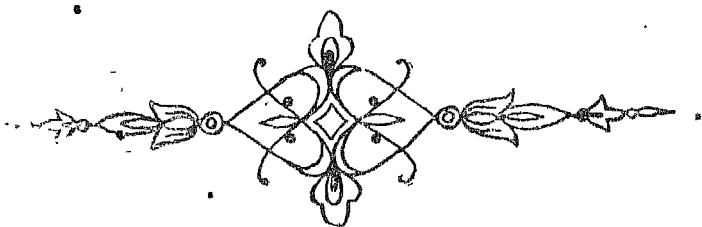
بنده‌ام

التفات و وعده و مهر و وفارا بنده‌ام،
باز بنیاد تغافل شد ادارا بنده‌ام.
تا صبا از جیب گل بوی تو میآرد بمن،
بوی گلرا دوست میدارم، صبارا بنده‌ام.
روزئ خود میخورد هر کس، من و غم‌های یار،
می نهم بر جان خود منت خدارا بنده‌ام.
بنده میسازد کسیرا، مهوشان طور شما،
مردم خوبید، اطوار شمارا بنده‌ام.
گر بدل میل جفا داری سگ کوی توام،
ور بمن میل ستم داری وفارا بنده‌ام.
تا ز نخل قامت رعنا بلای من شدی،
گر ز بالا صد بلا آید بلارا بنده‌ام.
مشفقی‌را کشت یار و زنده میسازد ز سر
تا کشد بار دگر، این خونبهارا بنده‌ام.
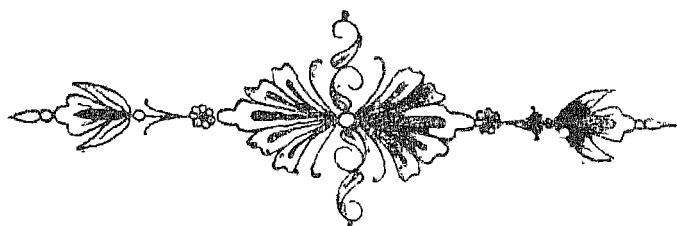
مقصود من وفاست

درمان دل کجاست، که بهر دوا روم،
بیچاره‌ام، علاج ندارم کجا روم؟
مایل بود پری بعزیمت، تو نیستی
هر چند بر عزیمت مهر و وفا روم.
کاهیده‌ام چنان، که ز دل آه اگر کشم،
مانند برگ کاه بباد فنا روم.
آواز سیل گریه و گرداب او بس است،
چون در بهار از پی برگ و نوا روم.
خودرا دهم قرار و نشینم بگوشه‌یی،
تا که خرام سرو تو بینم زجا روم.
کوی تو قبله، کعبهٔ من آستان توست،
حاجت بکعبه نیست که بهر دعا روم.
مقصود من وفاست دران کوی، مشفقی،
بر خود جفا پسندم اگر از جفا روم.
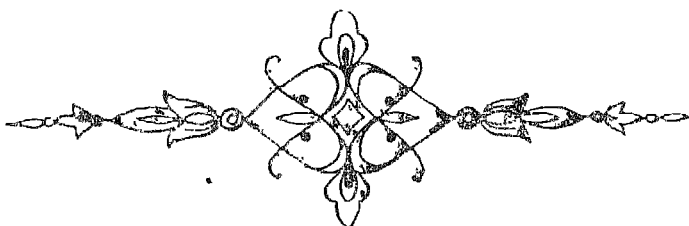
خواهد شدن

سرمهٔ چشم رقیبان خاک ره خواهد شدن،
روی هر جا دشمنی باشد سیه خواهد شدن.
در دلم چون ماه میتابد که روزی آن پری
نور چشم من بروی همچو مه خواهد شدن.
نیست گلزار جهان یکرنگ میدانم که باز
دیده سرو قامتش‌را جلوه گه خواهد شدن،
سر اگر این است و سودا بهر آن سلطان حسن
خاک راه خیل و پامال سپه خواهد شدن.
جان هر بیدل که پاک از آتش عشقت بسوخت،
در کدام آتش دگر پاک از گنه خواهد شدن؟
بر بناگوش مه من زلف مشکین حلقه زد،
حلقه‌یی در گوش ماه چارده خواهد شدن...
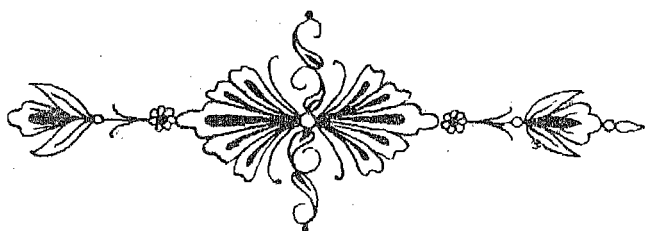
درد بیدوای من

گریبانرا زدم چاك و نهادم داغ، وای من،
شب غم گر نمیبودند اینها گر دوای من.
بمن پیوستهٔئی، ای داغ و از دست تو میسوزم،
تو هم ای گریه غمازی و دائم آشنای من.
ز دود دل سیه شد خانمان من، بود روزی،
که این محنت سر آید بر من و محنت سرای من.
زبالا صد بلا از بهر جان من فرو آید،
فلکرا گر شکافد در شب هجران دعای من.
زبس در نامه شرح آرزومندی رقم کردم،
قلم شد سر گران از نامهٔ مهر و وفای من.
کشیدم پای در دامن درین وادی، ندانستم
که خار رفته در دامن برارد سر ز پای من.

همه غمهای عالم بخش غائب بود، پنداری
که چون من آمدم، کردند حاضر از برای من.
دوای دل ز بیدردان نجویم مشفقی، هرگز
که اهل درد میدانند درد بیدوای من.
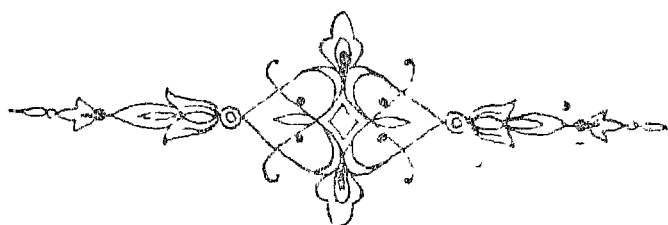
یافته است

گل ز بوی تو بگلزار خبر یافته است،
نرگس از چشم سیاه تو نظر یافته است.
لاله سان هر که بدل داغ تمنای تو برد،
دامنش رنگ بخوناب جگر یافته است.
گر بکوی تو نیابم گذری، خواهم شد
خاك پائی که بکوی تو گذر یافته است.
جنبش مهر تو از سلسلهٔ اشك منست،
گوئیا رشتهٔ غواص گهر یافته است.
سینه بتخانه شد از صورت خوبان و دلم
کعبه بگذاشته و بتکده در یافته است.
مشفقی در ره عشق تو خوش است از رخ زرد،
خاکسار تو نکر مفلس زر یافته است.
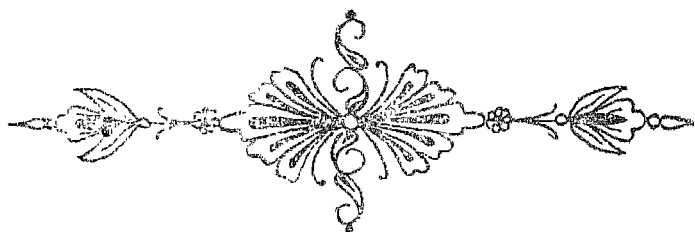
از خم می طرب آموز

مرشد دیر بود ساقی فرخنده سرشت،
میتوان دست باو داد بدر امان ببهشت.
من و مهر خط خوبان که دگرگون نشود،
آنچه در روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت.
از خم می طرب آموز که از جا نرود،
گرچه از طاق فلك بر سر او آید خشت.
مشرب طائفهٔی گیر که از وحدت عشق،
می ز ساغر نشناسند و حرم را ز کنشت.
جدول آب روان جوی که نقاش بهار،
بی قلم لاله و زنجیر کشد بر لب کشت.
مشفقی شد ز جفاهای فلك چون قلمی،
لیك هرگز رقم مهر و وفا در ننوشت.
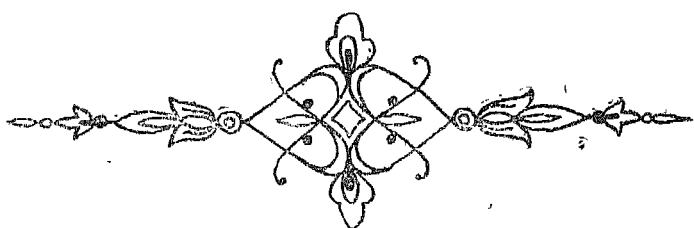
بهار شد، قدح آن به که رنگ لاله نماید

بهار شد، قدح آن به که رنگ لاله نماید،
بنفشه در نظر آید سر غزاله نماید.
ز داغ لاله رسد در چمن بخاطر مستان،
سواد نرگس ساقی چو در پیاله نماید.
ز پردەهای دل خونفشان چو نامه نویسم،
که خامهٔ مژه تحریر آن رساله نماید.
چو سبزه طرح اقامت فکن بطرف گلستان،
که فرش آن گل و دندانه‌اش ژاله نماید.
نشان خرگه آن مه کنم تصور و گریم،
بهر زمین که شود شام مه ز هاله نماید.
چو پا بسنگ رسد آبرا زشوق خرامت،
عجب نباشد ازو گر خروش ناله نماید.
نصیب من ز فلك، مشفقی، چه بود ندانم
که هر بلا که رسد سوی من حواله نماید.
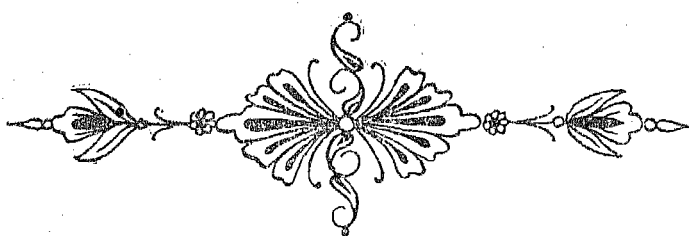
گل سرخ

ساقیا خیز که آمد بتماشا گل سرخ،
باغ شد بزم و قدح لاله و صهبا گل سرخ.
باز شد آتش خاکستر بلبل روشن،
که برافروخته رخسارهٔ زیبا گل سرخ.
بهوای گل رخسار تو سازد هر صبح،
تکمهٔ غنچه ز پیراهن خود وا گل سرخ.
سوزن از جیب بر آورده مگر میخواهد،
در غمت خار ملامت کشد از پا گل سرخ.
اشك از چشم من و خو زجبین تو چکد،
روید اینجا گل زرد و دمد آنجا گل سرخ.
مشفقی داغ دل و دیدهٔ پر خون دارد
نکند در چمن دهر تمنا گل سرخ.
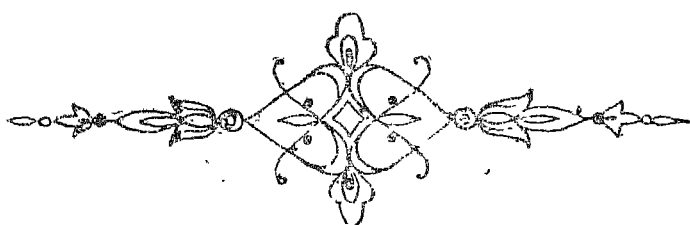
ساقی بعیش کوش

ساقی بعیش کوش که در بزم نو بهار
شد هر شگوفه صورت جام خیاره دار.
از جام لعل جرعه فشانی کِند کسی،
بخشد صواب آن به شهیدان لاله زار.
سوسن چرا اتاغه نه بندد کنون، که شد
شاخ گل از نسیم صبا بادپا سوار،
کوثر که زاهد از غم او آب خوش نخورد،
پیش قدحکشان دم آبی ست در خمار.
قمری بباغ پنجره از برگ سرو ساخت،
از چاکهای سینهٔ من ناله های زار.
افتاده بر عبار تنم قطره‌های اشک،
در دام غم فتاده‌ام از چشم اشکبار
با داغ عشق، نالهٔ دل ساخت مشفقی،
برگ و نوای باغ جهانرا چه اعتبار؟
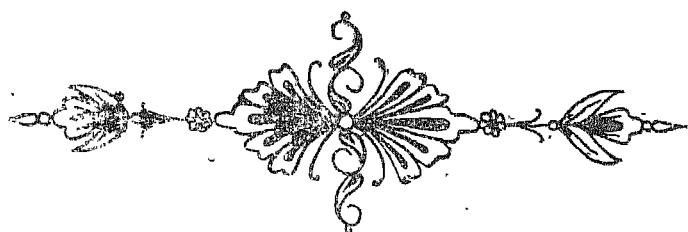
این طرفه

امروز که ساقی چمن نرگس مست است،
بلبل شده گوینده و گل دائره دست است.
بر خار شکر بندد و اینطرفه که شبها،
خون برمژه‌ام از شکر لعل تو بست است
پیوسته کمان میل به ابروی تو دارد،
با آن که دوتا گشته و در خانه نشسته است.
خط تو درست از ورق حسن عیان شد،
هر چند ترا در قلم زلف شکست است.
بر خاسته از هستی من گرد، و لیکن،
بر خاطر من از تو غباری نه نشسته است.
آنها که بسبزه نگرند از خط سبزت،
شک نیست که از رهگذر همت پست است.
وارسته ز هر قید دل مشفقی، اما
از قید کمند سر زلف تو نرست است
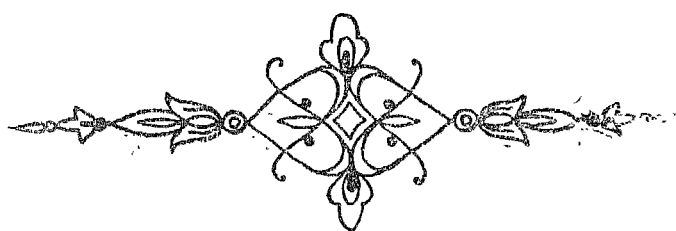
شکفت غنچه و آهنگ ناله بلبل کرد

شکفت غنچه و آهنگ ناله بلبل کرد،
محبتی که نهان داشت عاقبت گل کرد.
بعشوه چشم توام وعدهٔ کرم فرمود،
چو وقت شد که عنایت کند تغافل کرد.
مه چهارده بر اوج حسن دید ترا،
ز ناز خویش فرود آمد و تنزل کرد.
بکوه صحبت فرهاد بسکه سنگین بود،
شکست شوکت پرویز از آن تجمل کرد.
شبی که پردهٔ فانوس میدرید نسیم،
مگر که حسرت پروانه‌را تخیل کرد.
کسی رسید بجائی که در طریق وفا،
قدم نهاده گذشت از سر و توکل کرد.
ز بهر وصف خطت مشفقی بطرف چمن،
ورق ز لاله گرفت و قلم ز سنبل کرد.
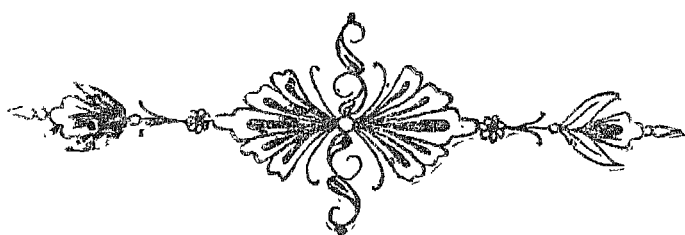
دور گلزار شکفته طرب انگیخته‌اند

دور گلزار شکفته طرب انگیخته‌اند،
گرد آن دائره گویا که صدف ریخته‌اند.
برگ لاله پی نقاش چمن پنداری،
گوش ماهیست، که شنگرف درو ریخته‌اند.
غنچه‌ها دامن خود برزده‌اند از پی جنگ،
همچو مستان بگریبان گل آویخته‌اند.
باد خوشبوست، مگر عطر فروشان بهار
عنبر سوده به والای هوا ریخته‌اند.
عکس رخسار گل و آب روانرا با هم،
نیست وجهی که باین گونه در آویخته‌اند.
مشفقی راه چمن گیر، که مرغان حزین
جز بباغ از قفس حادثه نگریخته‌اند.
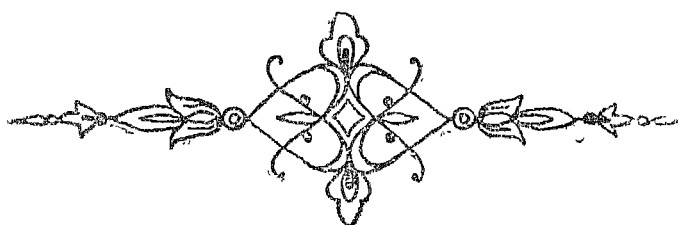
کور خودند مردم و بینای دیگران

بر عیب ماست چشم تماشای دیگران،
کور خودند مردم و بینای دیگران.
وای دلم که سوخت بداغ فراق تو،
وز سوختن بداغ دلم وای دیگران،
پهلو بخاك کوی تو ماندم دلم طپید،
پی بردم از نشان کف پای دیگران.
جان دیگر است عمر دگر، ماه من توئی،
مهر تو نیست همچو تمنای دیگران.
جائی که داغ سوزد و آتش فتد منم،
آنجا که لاله روید و گل جای دیگران.
خوبان جفا کنند و وفا نیز، کاشکی
ماند جفای تو بجفاهای دیگران.
خوناب دل که میچکد از دیده، مشفقی،
این خوشتر است. یا گل رعنای دیگران؟
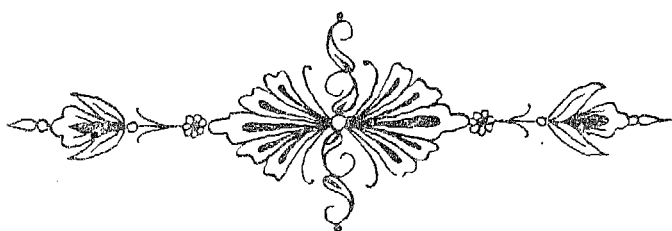
تا کی

باد صبا بجانب آن گل شتاب کرد،
آشفته گشت کاکل او اضطراب کرد.
تا پرچم گره زدهٔ او بباغ دید،
پیچید سر بنفشه ازین رشک و خواب کرد.
تا کی فلک نهد غم عالم بجان من،
خواهم ز گریه عالم اورا خراب کرد.
حسن تو صورتی‌ست که نقاش کائنات،
از صد هزار صورت خوب انتخاب کرد.
مه را غمی گرفت که شب‌ها قرار نیست،
تا بازگشت زلف تو با آفتاب کرد.
ساقی بروی درد قدح پرده‌در کشید،
مطرب خیال پردهٔ روی رباب کرد.
از دوستان حساب دگر یافت مشفقی،
تا ازسگان کوی تو خودرا حساب کرد.
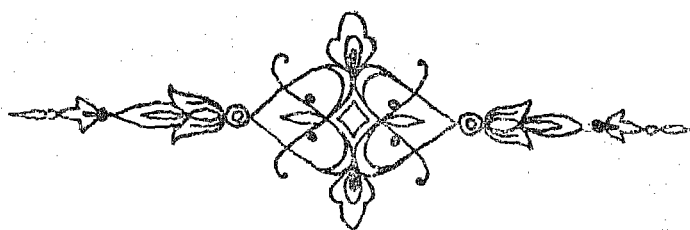
به یك غمخوار دارم احتیاج

عرض حال خود به لعل یار دارم احتیاج،
یار مستغنی و من بسیار دارم احتیاج.
رنج من از شربت عناب شکرریز توست.
شربتی بهر دل بیمار دارم احتیاج.
صد سخن از احتیاج خود بکویت میبرم،
باز آنجا قوت گفتار دارم احتیاج.
بر دل آزرده‌ام دستی بنه از مرحمت،
مرهم لطفی باین آزار دارم احتیاج.
بر من بیچاره لطفی کن، خدارا، ای طبیب،
چاره‌ئی بهر دل افگار دارم احتیاج.
مشفقی، در هر دمی محتاج صد غم نیستم،
لیك در عمری به یك غمخوار دارم احتیاج.
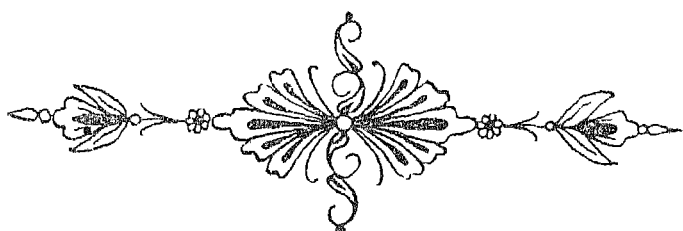
نرفت

از جان هوای وصل تو، ای دلربا، نرفت،
جان رفت و آرزوی تو از جان ما نرفت.
صحرای سینه لاله ستان شد مرا ز داغ،
مشکین غزالِ من بتماشا چرا نرفت.
از هر مژه سرشك جگرگون گریستم،
بر روی من ز دیدهٔ گریان چها نرفت.
مردم بدرد و داغ دل و بر زبان من
هرگز حدیث مرهم و نام دوا نرفت.
از برق آه خرمن عمرم تمام سوخت،
از جان من سیاهئ داغ جفا نرفت.
عمری مقیم خاك درت بود مشفقی،
چندین جفا کشید و ز کوی وفا نرفت.
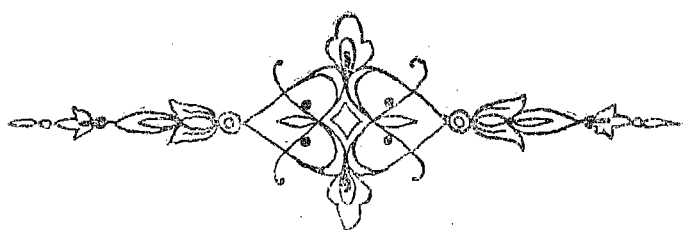
خوب باشد حکایت خوبی

ای رخت در نهایت خوبی،
خط سبز تو آیت خوبی.
تا بغایت که دیده چون تو گلی،
اول حسن غایت خوبی؟
مینماید که عالم افروز است.
مه نو در بداثت خوبی.
چشم شوخ تو خون مردم ریخت،
در پناه حمایت خوبی.
کشتهٔ تیغ عشق را نبود
خونبها در ولایت خوبی.
خنده باشد رعایت خوبان،
بوسه باشد عنایت خوبی.
سخن مشفقی ز خوبی توست،
خوب باشد حکایت خوبی.
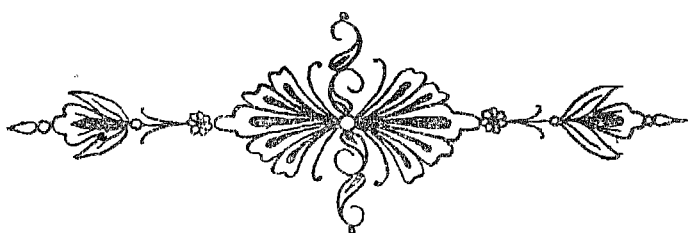
افسانه خواهم شد

پری روئی دلم برد از غمش افسانه خواهم شد،
ندارم طاقت هجران او، دیوانه خواهم شد.
مسلمانان، ز دین بیگانه ئی شد آشنا با من،
بهر یاریکه بودم آشنا بیگانه خواهم شد.
بدستم دانهٔ دل نیست، در زیر زمین، یارب،
چه سازم تحفه باموری که من همخانه خواهم شد.
گدای کوی عشقم، من کجا و آن شه خوبان،
محال است این که اورا محرم کاشانه خواهم شد.
رقیبا، تابود بزم از چراغ حسن او روشن،
ترا پروا نخواهد بود، من پروانه خواهم شد.
درین دیر فنا برهم خورد چون آب و خاك من،
حریفان بلا کش را گل پیمانه خواهم شد.
جنون ورزیده‌ام در کوی خوبان، مشفقی، عمری.
کجا از پند مردم این زمان فرزانه خواهم شد.
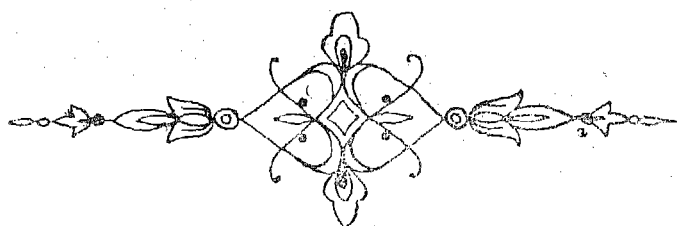
این همه

ای که چشمت عشوه جوی فتنه ساز است این همه،
چشم میدارم، نگاهی کن، چه ناز است این همه.
سر عشق از دیدهٔ گریان من بیرون فتاد،
از درون پرده گوهرهای راز است این همه.
در سجود قامتت طوبی بیاد من رسید،
سجده‌های من ز سهو آن نماز است این همه.
مینمایم با تو اشك سیم و روی همچو زر،
خود نمائی نیست، از روی نیاز است این همه.
تا بدل شد با خزان هجر نوروز وصال،
روزها کوته شد و شب‌ها دراز است این همه.
ماه من از ناز، میترسم که بگذارد مرا،
شمع از نازیکه دارد در گداز است این همه.
در حقیقت، گریه‌های مشفقی از بهر توست،
گر چه پیش مردم از عین مجاز است این همه.
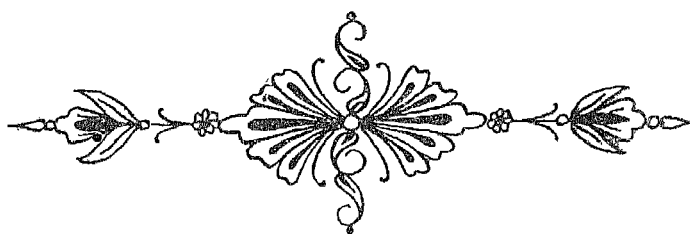
حق کرده

رخت امشب که همچون گل ز تاب می عرق کرده،
عجب دارم که ماه از هاله خودرا برطبق کرده.
شبی کز نالهٔ من خوانده درس عاشقی بلبل،
سحر پیش چراغ غنچه تکرار سبق کرده.
اگر خون مرا تیغ ستمگار تو میریزد،
نمیگویم بناحق کردهئی، گویم که حق کرده،
ز جانم یك رمق ماندست و من از سنبل زلفت
ببویی قانعم، بوی ترا سد رمق کرده.
غباری کز سر کویت صبا در دیده افشاند،
بود خوشتر ز افشان غباری بر ورق کرده.
بیاد لعل شیرینت رطبرا خسته میبینم،
ازین حسرت دلی دارد درون سینه شق کرده.
شفق پیدا شود از مهر و این چرخ جفا پیشه
ز بی مهری سرشك مشفقیرا چون شفق کرده.
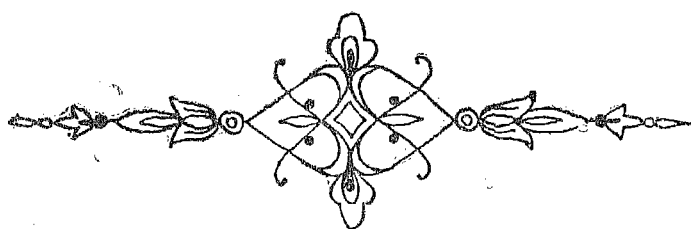
قدح ز دست مده

کسی چو غنچه ز دوران نماند با دل تنگ،
که ساخت رمد نظر موج بادهٔ گلرنگ.
چو می دهی به حریفان، فکنده عکس در او،
شوم هلاك از ان التفات رنگ برنگ.
بعاشقان سر جنگ است و فتنه چشم ترا،
بفتنه ابروی تو مایل است بر سر جنگ.
قدم کشید دگر ناصح از ملامت من،
ز بسکه شیشهٔ ناموس خود زدم بر سنگ.
سگ تو کند زمین را بروز مرگ رقیب،
کسی کجا برد این عار و چون کشد این ننگ؟
دوتا شدم ز غم عشق و زار می‌نالم،
بناله دال بود قامت خمیدهٔ چنگ.
قدح ز دست مده، مشفقی بپای گلی،
کنون که بلبل مطرب بباغ کرد آهنگ.
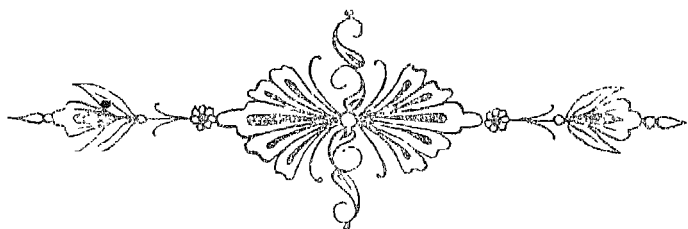
نمیگردم

ز حرف عشق تیغ آید اگر بر سر نمیگردم،
سر من گر رود حرفی که گفتم بر نمیگردم.
ترا بر گرد سر میگردم و در حسرت آنم،
که از پا میفتم بیهوش و باز از سر نمیگردم.
دگر شد روزگار عشق من در کوی بدنامی،
همان رسوا که بودم، هستم و دیگر نمیگردم.
طبیبا، خستهٔ هجرم، زمانی دستگیری کن،
بشارت ده اگر میمیرم و بهتر نمیگردم.
تنم فرسوده گردید، از بلای عشق من یکدم
ز فرمان دل و فرمودهٔ دلبر نمیگردم.
دلی دارم پریشان چون شرار از آتش عشقت،
نخواهد جمع شد، تا مشت خاکستر نمیگردم.
ز خاک فقر دارم، مشفقی، گردی بر خساره،
چو اکسیر قناعت هست، گرد زر نمیگردم.
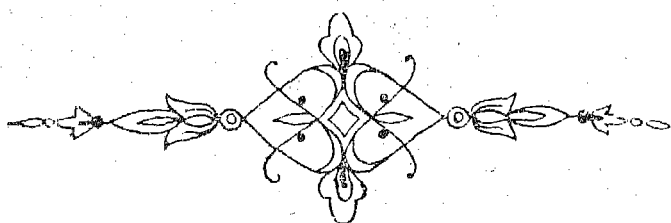
جز سایه کس ندارم و آن هم ز من جدا

پیغام لعل یار نبود از رقیب راست،
هرجا دروغگوی بود دشمن خداست.
عمر منی و میطلبم از خدای خود،
تا باز بر سرم فکنی سایه، عمرهاست.
بسته کمر بکشتن فرهاد بیستون،
جز تیغ او کسی که شهادت دهد کجاست؟
از سیل اشك خانهٔ من گر شکست، ریخت،
بیچاره‌ام، ز رهگذر آن که آشناست.
میسوزم از جدائی آن آفتاب حسن،
جز سایه کس ندارم و آنهم ز من جداست.
بر خاك من جفای خدنگ تو خانه کرد،
چون دید پر ز گرد ملامت، نشست و خاست.
از جام وصل جرعه نخوردیم، مشفقی،
مارا که گر نصیب نباشد نصیب ماست.
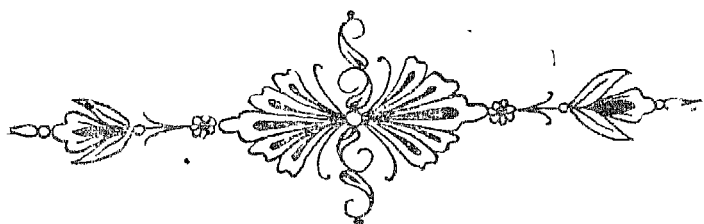
روی مرادی هرگز ندیدم

امشب بخانه آن مه در امد،
چندان نشستیم، تا مه بر امد.
روی مرادی هرگز ندیدم،
از نامرادی عمرم سر آمد.
گیسو بپایت سر میگذارد،
خواهم ازین غم ازپا در امد.
دست صبوری بر دل نهادم،
مرغ دلمرا بال و پر آمد.
آنرا که داغی بر دل ندیدم،
داغ دل کس کی باور آمد؟
از گریه دیوار افتد شنیدم،
معلوم من شد، چون بر سر آمد.
غم مشفقیرا یار است و همدم،
چون خاطر او غم پرور آمد.
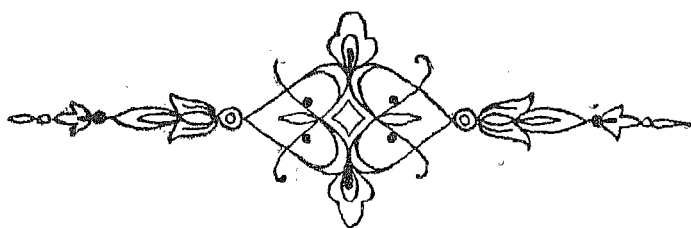
مداری نبود آتش خس‌را

باچین دو ابرو مفریب اهل هوس‌را،
باشد حذر از طاق شکسته همه کس‌را.
پرواز کند سوی خطت جان اسیران،
پیدا شدن آغاز بهار است مگس‌را.
افروخته چون گل مشو از عشق رقیبان،
زان رو که مداری نبود آتش خس‌را.
فریاد دل از عزم سفر کردن یار است،
بی جنبش محمل نبود ناله جرس‌را.
میرم ز اجل پیش که طوطی بهمین رنگ
از جور فلک جست و تهی کرد قفس‌را.
غواص شدی، مشفقی، از چشم گهر بار،
باکس مکن اظهار و نگه دار نفس‌را.
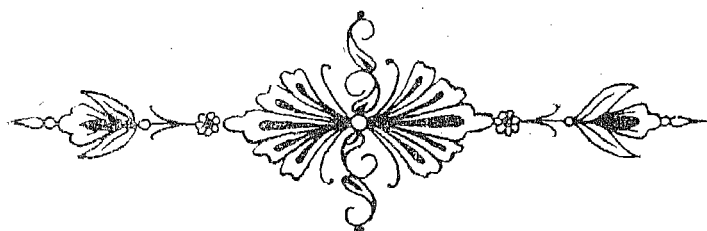
هر کس آشنای عشق نیست

در سرم هر لحظه سودائیست از جانانه‌ئی،
نیست مقدار سر من هیچ سودا-خانه‌ئی.
دین من عشق است و هر کس آشنای عشق نیست،
هست در راه مسلمانی ز دین بیگانه‌ئی.
شام هجران تو گلهای چراغ عاشقی است—
آتش افتاده ز آه من بهر پروانه‌ئی.
در دل ویران من هر شب شود مهرت فزون،
نور مه پیش افتد از هر خانه در ویرانه‌ئی.
از دلم تیر تو سر زد غرق خون سوفار او،
گل ز نخلی بر دمد در باغ و نخل از دانه‌ئی.
بادهٔ عشرت مجو، ای دل که عمری بگذرد،
تا درین میخانه کس را پر شود پیمانه‌ئی.
مشفقی جان ده بعشق و زندهٔ جاوید باش،
هرچه باشد غیر ازین خوابیست یا افسانه‌ئی.
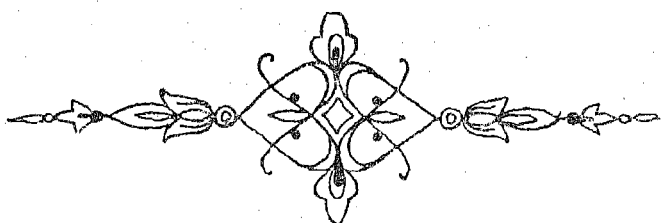
نمیتوانم گفت

ستمگری که سلامش نمیتوانم گفت،
هلاک اویمُ و نامش نمیتوانم گفت.
اسیر بنده گیِ عشق ظالمی شده‌ام،
که حال خود بغلامش نمیتوانم گفت.
حدیث آه دلم موجبی پریشانیست،
بزلف غالیه فامش نمیتوانم گفت.
رخش چو آئینه داران حسن و من غم خود
بروی ماه تمامش نمیتوانم گفت.
بجان مقید سروی شدم که پیش کسی،
دلم ربوده، خرامش نمیتوانم گفت.
مخالفند رقیبان و چند گاه گذشت،
که در کجاست مقامش نمیتوانم گفت.
غمی که خاص بود، مشفقی، بحضرت دوست،
به پیش مردم عامش نمیتوانم گفت.
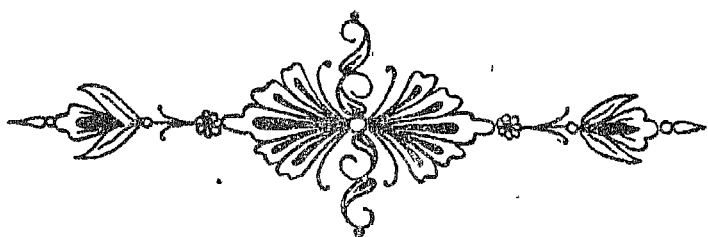
بی تو هرشب آب چشم و آتش تب داشتم

بی تو هرشب آب چشم و آتش تب داشتم،
روز هم پیدا شد آنجائیکه هرشب‌داشتم.
بوسه‌ئی کز لعل لب دادی بچندین انتظار،
آنزمان من بودم و جانیکه بر لب داشتم.
شام هجران تب ملازم بود و همزانو رقیب،
یك بیك اسباب مردنرا مرتب داشتم.
صبح بر بوی وصالت شوق گلزارم گرفت،
غنچه‌هارا دانهٔ تسبیح یارب داشتم.
عشوه‌های چشم جادوی توام دیوانه ساخت،
گرچه ورد خود دعاهای مجرب داشتم.
روز شب سر گشته میدارد مرا دور فلك،
کس نمیداند که در طالع چه کوکب داشتم.
شد حریفانرا ملال از دردئ غم مشفقی،
هردم افزون شد نشاط من که مشرب داشتم.
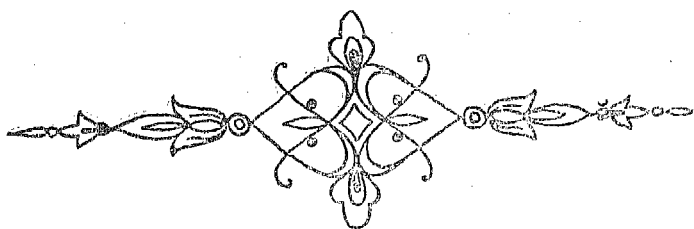
هیچ کردم آبروی خویش را

آرزو دارم بدامان تو روی خویش‌را،
تا بکی پوشم بدامن آرزوی خویش‌را.
گرچه گردد فتنه‌ئی باز از برای جان من،
باز کن از خواب چشم فتنه جوی خویش‌را،
چون بیادت خانه در کوی فراموشان کنم،
یاد کن گاهی فراموشان کوی خویش‌را.
برسر کوی تو گریان رفتم و رسوا شدم،
رفته رفته هیچ کردم آبروی خویش را.
میگدازم همچو شمع از رشته‌های جان خود،
دشمن خود یافتم هر تار موی خویش‌را.
نامهٔ قتل مرا از خال مشکین مهر کن،
همچو خاتم تابکی گیرم گلوی خویش‌را.
مشفقی از بوی گلزار رخت جان میدهد،
با نسیم زلف همره ساز بوی خویش‌را.
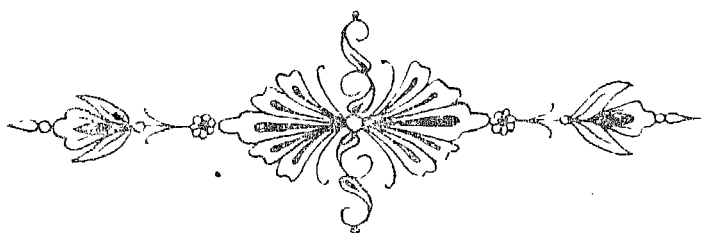
صبر ز روی تو مشکل

جعد تو سنبل خودرو، روی تو لالهٔ زیبا،
چشم تو نرگس جادو، لعل تو غنچهٔ گویا.
صبر ز روی تو مشکل، من بجفای تو مایل،
آتش مهر تو در دل، جان ز تو واله و شیدا.
کشته مرا بحقارت، چشم تو کرده اشارت،
رسم عتاب تو غارت، کار نگاه تو یغما.
برخط سبز تو حیران، داغ تو بر دل سوزان،
سبزه به طرف گلستان، لاله بدامن صحرا.
من کیم از غم ماهی بیدل جامه سیاهی،
همدم ناله و آهی گوشهٔ خانهٔ تنها.
آتش داغ محبت، شعله زد از غم محنت،
در دلم این همه حسرت، در سرم این همه سودا.
مشفقی آمده سویت، تا نگردمه رویت،
ساخته بر سر کویت، جای تو دیدهٔ بینا.
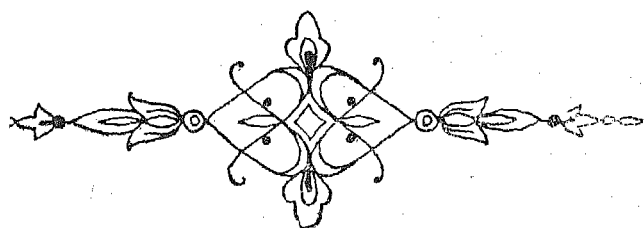
نرفت

شنید آهم و در خواب از عتاب نرفت،
از ین الم همه شب چشم من بخواب نرفت.
ز گریه تا بگلو بود آب دیدهٔ من،
اگرچه در گلوی من زغصه آب نرفت.
دوتا شدم چو عنان تو از امید و مرا.
قد دوتا شده یك روز در رکاب نرفت.
سرشك هر که درین آستانه سائل شد،
زخاك کوی تو دیگر بهیچ باب نرفت.
کسی نکرد هوای لب تو همچو حباب،
که عاقبت سر او در سر شراب نرفت.
بچشم اهل نظر مشفقی عزیز نشد،
چو اشك تا بزمینبوس آن جناب نرفت.
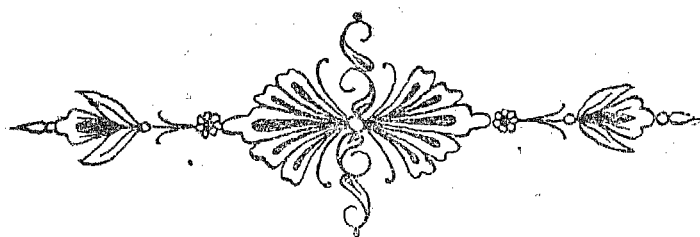
که برد

بجز صبا برآن گل پیام من که برد؟
دعای من که رساند، سلام من که برد؟
رقیب دشمن اهل نیاز و محرم وصل،
نیاز من که کند عرضه، نام من که برد؟
گیاه بادیهٔ محنتم فتاده ز پای،
خبر بسرو صنوبر خرام من که برد؟
رسید روز حیاتم بشام و روشن نیست
که این فسانه بماه تمام من که برد؟
خوش است آنکه نویسی و برزبان آری
که «این پیام بسوی غلام من که برد؟»
زشربت اجل امید به شدن دارم،
وگرنه تلخی هجران زکام من که برد؟
نوشته ام ز نی کلک، مشفقی، غزلی،
شکر بطوطی شیرین کلام من که برد؟
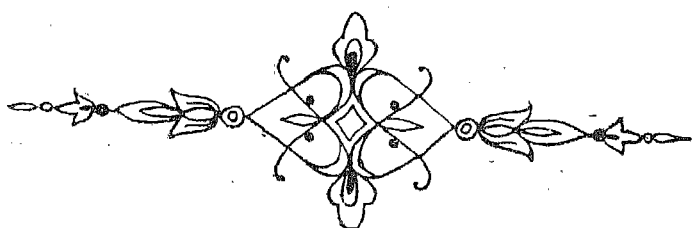
اب حیات لعل لب نوشخند توست

آب حیات لعل لب نوشخند توست،
عمر دوباره سایهٔ سرو بلند توست.
دست تو هر که بوسد، از بن غم گره شود
خون در دلم اگرچه عنان سمند توست.
چشم سیاه و کاکل افتاده برجبین
مشکین غزاله‌ایست که صید کمند توست.
دلرا بعشق لاف غلامی و خدمت است،
در خدمت تو باشد اگر دلپسند توست.
نزدیك شد که روز حیاتم بشب رسد،
بنشین چو آفتاب که جانم سپند توست.
ای، پند گو بقول تو از جا نمیروم،
از جا روم ولیك چه جائیکه پند توست.
شب‌ها که سینهٔ تو فگار است، مشفقی،
از اهل درد با تو دل دردمند توست.
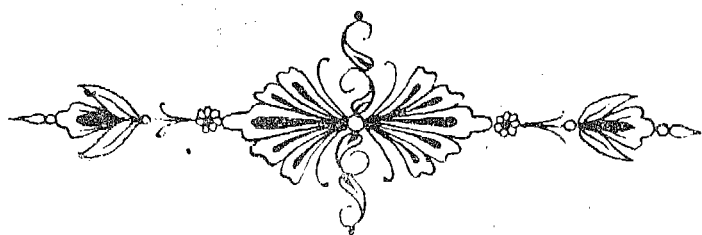
زبان حال بود آه عاشقانهٔ ما

وزید باد مرادی بسوی خانهٔ ما،
نهاد شاخ گلی پا بر آستانهٔ ما.
حدیث محنت ما آنقدر که گوش نیست،
کسیکه گوش نهد نیست بر فسانهٔ ما.
بخاك مهر تو برديم، جلوه ده توسن،
که تا ز نعل نهد مهر بر خزانهٔ ما.
میان ما و تو پیوسته بود نسبت وصل،
فراق آمد و ره یافت در میانهٔ ما.
کبوتر حرم وصل سر فرو نارد،
اگر ز دیده و دل باشد آب و دانهٔ ما.
بزیر خاك جز آن بیدلان که آسودند،
ز اهل عشق که آسود در زمانهٔ ما؟!
ز حال دل بزبان مشفقی نمی آریم،
زبان حال بود آه عاشقانهٔ ما.
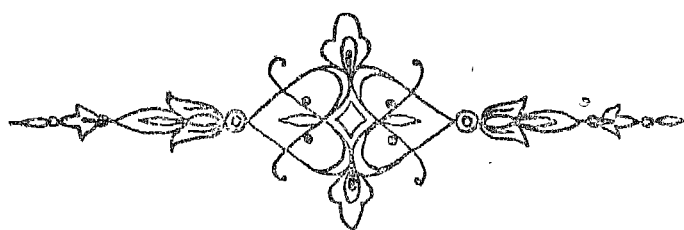
بینم ترا

من که باشم ماه من تا مهربان بینم ترا،
طالعی باید که با خود آنچنان بینم ترا.
چشم مردم را چسان گستاخ بینم در رخت،
منکه میخواهم زچشم خود نهان بینم ترا.
در وفا صد بار اگر پیش سگانت جان دهم،
باز با خود در مقام امتحان بینم ترا.
پیش از آن دم پر شود پیمانهٔ عمرم که من
در میان بزم خوبی سر گران بینم ترا.
گرچه از یك دیدنت رسوای عالم گشته‌ام،
عالمی دارد، که آیم هر زمان بینم ترا.
گشت کام مشفقی تلخ از تو، ای زهر فراق،
در جهان، یارب، بکام دشمنان بینم ترا.
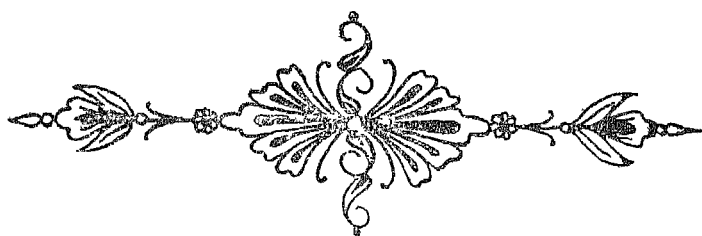
حیرت بس است مانع دیدن نقاب چیست؟

زلف تو هائل رخ چون آفتاب چیست؟
چون طاقت نظاره ندارم، حجاب چیست؟
چشم مرا که هالۀ خورشید روی توست،
حیرت بس‌است مانع دیدن نقاب چیست؟
من مرغ نیم بسمل تیغ محبتم،
در من نگر که بیخودی و اضطراب چیست.
گر بشنوی فسانۀ بیخوابی مرا،
شب‌ها بخاطر تو نیاید که خواب چیست.
ای من غلام چشم و اسیر نگاه تو،
تقریب خشم و باعث چندین عتاب چیست؟
آمد بخاکبوس درت اشک مشفقی،
سائل بر آستان تو آمد، جواب چیست؟
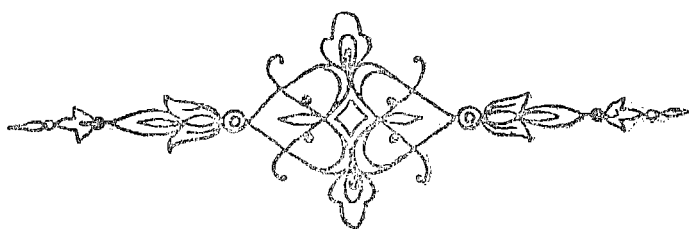
آمد است

تا بصورتخانه ماه من پریوار آمد است
صورت نقاش چین‌را سر بدیوار آمد است.
میرسم از وادئ غم، میتوان دریافتن
آنکه دردی بر دل و گردی برخسار آمد است.
گر بحرفی با تو آسان کرده باشم درد خود،
بر مزاج نازکت بسیار دشوار آمد است.
میکشایم زخم شمشیر ترا پیش رقیب،
کاین عنایت نامه‌ام از جانب یار آمد است.
از سرشك من مکش دامن که در هر گلشنی
گریه های ابر آب روی گلزار آمد است.
بردلم باران غم میریزد از ابر فراق،
زین سبب بر خاطرم اندوه بسیار آمداست.
کرده تحریر غمت در نامه هرجا مشفقی،
خامهٔ او همچو نی در نالهٔ زار آمد است.
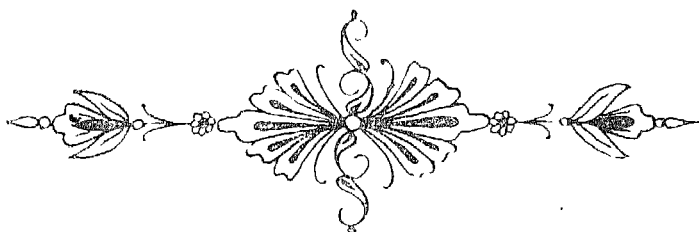
خواهم گریست

منکه در پیش تو روزی بار ها خواهم گریست،
آه اگر روزی جدا مانم چها خواهم گریست!؟
در فراقت ناله خیزد هر کجا خواهم نشست،
ز آب چشمم ناله روید هر کجا خواهم گریست.
هر کجا یابم سیه روزی بشام غم اسیر،
همچو شمع از محنت آن بیوفا خواهم گریست.
شب که از کویت بطوف خاك مهجوران روم،
تا سحر در ماتم اهل وفا خواهم گریست.
چشم من بر آستان کعبه گر روزی فتد،
از غم هجران بدر گاه خدا خواهم گریست.
بی جمالت هر شب محنت که خواهم روز ساخت،
روز تاشب ناله خواهم کرد، یا خواهم گریست.
مشفقی، بی گریه بودن در جدایی مشکل است،
زنده تا باشم ز درد آن جفا خواهم گریست.
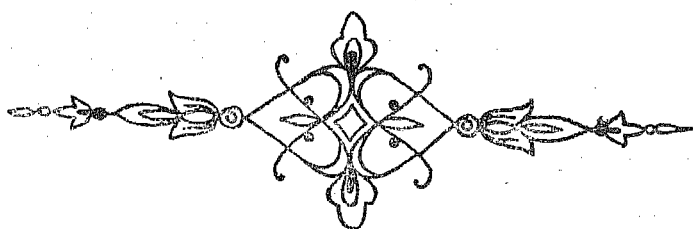
بسیار است

در ره عشق تو دلتنگی من بسیار است،
راه دور است، محل تنگ و سخن بسیار است.
غرض ما سخنی از دهن غنچهٔ توست،
ورنه در هر چمن از غنچه دهن بسیار است.
شانه از زلف تو دیگر بزبان آمده است،
که ترا در خم هر مویشکن بسیار است.
سرو گویند که در باغ کم از قامت توست،
اینقدر هم صفت سرو چمن بسیار است.
چون تو سروی نتوان یافت سمن پرورده،
سرو کم نیست درین باغ و سمن بسیار است.
مشفقی، در سخنان تو اگر فکر کنند،
نازکی‌های غزل‌های حسن[1] بسیار است.

[1] مقصد از «حسن» حسن دهلویست.

نبری گمان که جایی روم از حریم کویت

نبری گمان که جایی روم از حریم کویت،
همه جا اسیر باشد نه چنانکه من برویت.
بکشای چشم رحمت بشکسته بستهٔ من،
که دل شکسته بستم بکمند آرزویت.
تو ز خوی بد نسازی بکسیکه مبتلا شد،
چه کنم اگر نسازم من مبتلا بخویت؟
گل اگر هزارجلوه ز نقاب غنچه دارد
نه شنیدن و نه دیدن برسد برنگ بویت.
سر و زر نثار کردم بدو زلف تابدارت،
دل و جان ز دست دادم بدو چشم فتنه جویت.
بهوس گذشت عمر و نفسم بآخر آمد؛
نفسی خموش هرگز نشده ز گفتگویت.
ز جهان فتد اقامت دل خاك مشفقی را،
نرود هنوزش از دل هوس رخ نکویت.
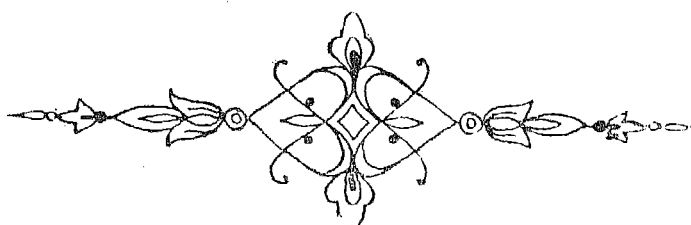
نکو افتاده است

تا چمن در تب رشك از رخ او افتادست،
همچو تبخاله سمن برلب جو افتادست
میکشی باده و گل‌های شراب است همه،
تازه گل‌ها که ترا بر مه رو افتادست
دهنت یك سر موی است، بلب خال سیاه
بر مثال گرهی بر سر مو افتادست
ای خوش آندم که شوم خاك و بگویند مرا
که چرا در قدم آن سگ کو افتادست.
هوس طرهٔ گیسوی تو دارم، چه کنم
که پریشانی من از همه سو افتادست.
ساقیا، صبح طواف چمن لاله خوش است،
باده گلفام و قدح غالیه رو افتادست.
مشفقی، تا بخیال رخ او افتادی،
فکر تو خوب و خیال تو نکو افتادست.
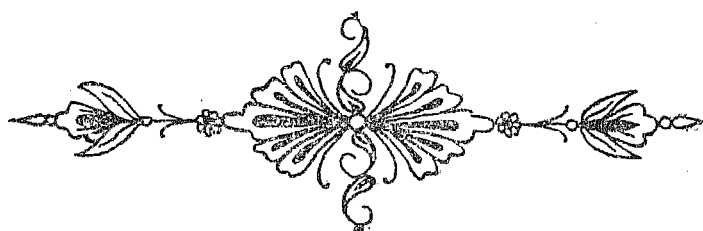
دوستان تقریر حال من بآن غافل کنید

دوستان تقریر حال من بآن غافل کنید،
در دل او تا کند تأثیر درد دل کنید.
چشم من پر خاك نومیدی و اشك حسرت است،
هر در عشرت که باشد، بر رخ من گل کنید.
پیش از ان کز دست دل در سینه‌ام افتد شکاف،
سینه بشکافید و دل‌را پیش من بسمل کنید.
چون ز بعد قتل چشمم باز ماند بر رخش،
وای جان من اگر نظارهٔ قاتل کنید.
ای، فسونخوانان، دگر حرمان من بسیار شد،
اندکی آن ماهرا با من دلی مایل کنید.
در جنون عشق می دادن مرا تدبیر نیست،
آه اگر دیوانه‌یی‌را مست لایعقل کنید.
مشفقی خواهد بداغ او رود سوی عدم،
زان شه خوبان برای او نشان حاصل کنید.
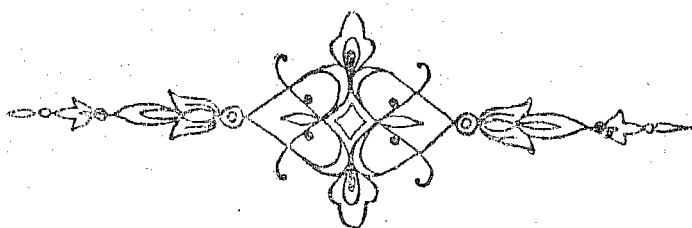
محنت غربت عزیزان جهانرا خوار کرد

از کفم زلف تو بیرون دیدهٔ اغیار کرد،
داشتم سررشته‌یی چشم حسودان کار کرد.
عزتی بود آب‌چشم و خون دل‌را پیش ازین،
محنت غربت عزیزان جهانرا خوار کرد.
تا مرا ماه مسافر گشته‌یی سرگشته ساخت،
چون ستاره اشك من شبگیرها بسیار کرد.
حال چشم و دل بکوه و چشمه‌یی گفتم بلند،
کوه هم در گریه شد، هم ناله‌های زار کرد.
زندهٔ بیجان نمیباشد، اگر باشد منم،
آنچه برجان من بیدل فراق یار کرد.
مشفقی چون رفت وآمد باز از گرداب بند،
سالها زین آمد و شد شکر استغفار کرد.
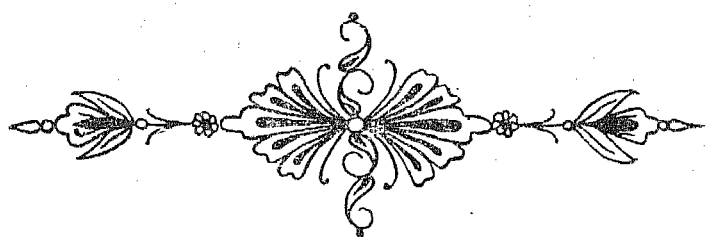
از خود رود

ماه من هر گه ز تأثیر شراب از خود رود،
مه بحال خود نماند، آفتاب از خود رود.
تا نبات از لعل خندانت بکام دل رسید،
با همه شیرین زبانی قند ناب از خود رود.
نرگس میخواره‌ات دارد سر ناز و عتاب،
آه اگر ناکرده بر عاشق عتاب از خود رود.
ساقیا، می با حریفان ده، که من لایعقلم،
چشم تا برهم زنی مست خراب از خود رود.
در چمن گر از خط سبز تو عکس افتد در آب،
سبزه سر ماند بجای پا و آب از خود رود.
مشفقی را نیست ذوق باده کز یاد لبت،
چشم بر روی قدح همچون حباب از خود رود.
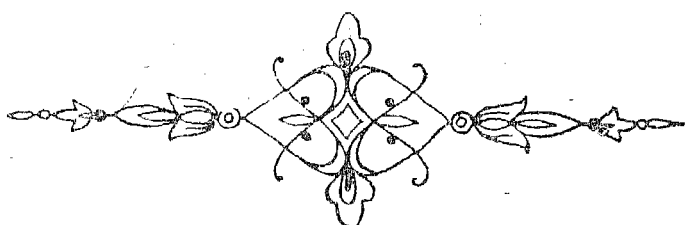
نمیبر اید

سودای زلفت از سر قطعاً نمیبر اید،
دیدم بجعد سنبل سودا نمیبر اید.
درپای گل نشستم، تا خار غم بر اید.
در دل شکسته خاری از پا نمیبر اید.
دور از گل تو هرجا ریزم سر شك حسرت،
جز خار غم گیاهی زانجا نمیبر اید.
یار از کمان اغیار تیری که برد لم زد،
خواهم ز دل بر ارم اما نمیبر اید.
هر شب که مه بر اید، آهی کشم که یا رب
آن مه چرا ز خانه شبها نمیبر اید؟
باشد فغان دلها از نخل قامت او،
تا فتنهٔی نباشد، غوغا نمیبر اید.
خوناب نالهٔ دل عیش است مشفقی را،
از شیشه بی‌ترنم صهبا نمیبر اید.
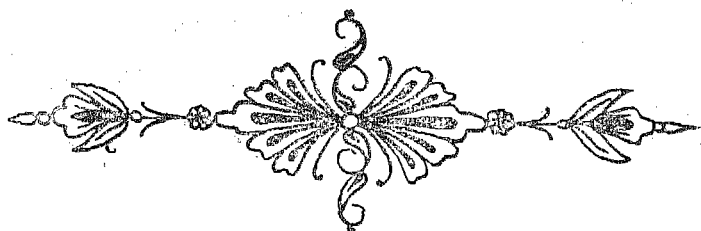
غیر از غزلهای رنگین نماند

دل از عشق گویند غمگین نماند،
غم دیگر است آه اگر این نماند.
وفا بود در عهد خوبان همیشه،
تو میخواهی این رسم و آئین نماند؟
رقیبان مرا ناتوان چند بینند،
الهی که یك ناتوان بین نماند!
اگر زیر سر آستین تو نبود،
بمیرد کسی سر ببالین نماند.
بود تلخ در کام من زندگانی،
اگر جان بآن لعل شیرین نماند.
نگه دار، ای شاه خوبان عنانرا،
که از تو دل هیچ مسکین نماند.
سخن، مشفقی، گوی از لعل خوبان،
که غیر از غزلهای رنگین نماند.
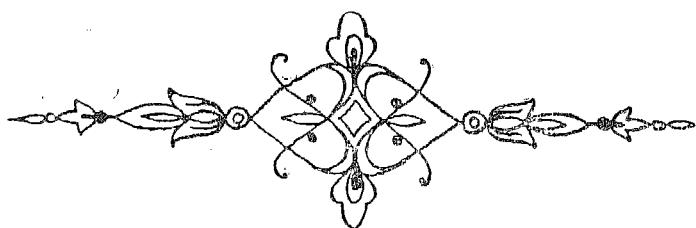
یك روز بیا گویم، یك ماه نمی آید

از ناز بسوی من ان ماه نمی‌آید،
آید دگری اما دلخواه نمی‌آید.
بیطالعم و عاشق، دارم مه خود رایی،
یك روز بیا گویم، یك ماه نمی‌آید.
شوخیست بلای من، تا کی نگران باشم،
مانند بلا هرگز ناگاه نمی‌آید.
شاه همه خوبانی باز آی که ملك دل
آرام نمیگیرد، تا شاه نمی‌آید.
جانم چو بلب آمد از ظلمت تنهائی،
بی روشنی شمعی از آه نمی‌آید.
خوردم بتو سوگندی تا عهد یکی باشد،
دیگر بزبان من باللّه نمی‌آید.
چون مشفقی از عشقت تشریف بلا پوشد،
این جامه بقد او کوتاه نمی‌آید.
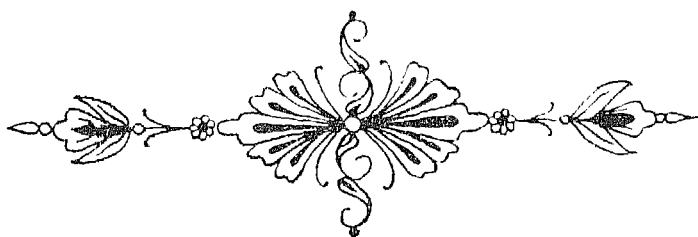
دل در سر آن نرگس مستانه شد آخر

دل در سر آن نرگس مستانه شد آخر،
هشیار نمود اول و دیوانه شد آخر.
خم شد سر شمع از جهت باد بمجلس،
خنجر ز پی کشتن پروانه شد آخر.
آن شوخ که عمرم همه شد صرف وفایش،
از عاشق خود بهر چه بیگانه شد آخر؟
افسوس که در عشق تو درد دل خودرا
از خلق نهان کردم و افسانه شد آخر.
آنطرفه غزال از من دیوانه رمیدست،
خواهم ز جنون ساکن ویرانه شد آخر.
با آنکه دل مشفقی از کعبه نشان داشت،
از صورت زیبای تو بتخانه شد آخر.
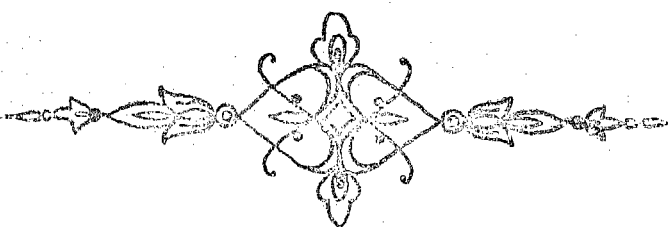
بیا که مشتاقم

چو بام قصر تو شب نیست جلوه گاه دگر،
نمای رخ که شود هر ستاره ماه دگر.
بچشم من که قدم می‌نهی عنایت توست،
اگر رقیب ندارد ترا بّراه دگر.
رسید جان بلب از غم، بیا که مشتاقم،
به نیم خندۀ شیرین و نیم نگاه دگر.
ستم رسیدۀ صحرای هجر مجنون بود،
من از فراق رخت خانمان سیاه دگر.
بس است خیل خیالت دیار جان مرا
چه حاجت است که غارت کند سپاه دگر؟
اگر ز کوی تو ای ماه سوی کعبه روم،
خدا مرا نرساند بسال و ماه دگر.
هوای زلف بتان، مشفقی، اگر گنه است،
مرا بهر سر مویی بود گناه دگر.
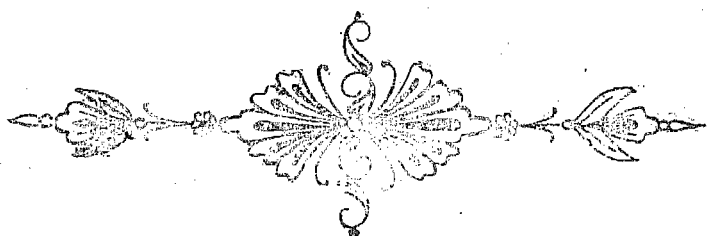
نداریم دگر

قوت رفتن کوی تو نداریم دگر،
طاقت تندئ خوی تو نداریم دگر.
درغم روی تو مارا گل بسیار شکفت.
سرو برگ گل روی تو نداریم دگر.
دل نهادیم بهجر و زتو نومید شدیم،
روی امید بسوی تو نداریم دگر.
ما بآشفته گئ روز سیه ساخته ایم،
هوس سنبل موی تو نداریم دگر.
چون نسیم سحری بی سرو پا گردیدیم،
میل گلزار ببوی تو نداریم دگر.
مشفقی، بار نشد خوی تو از مهر بتان،
کس درین شهر بخوی تو نداریم دگر.
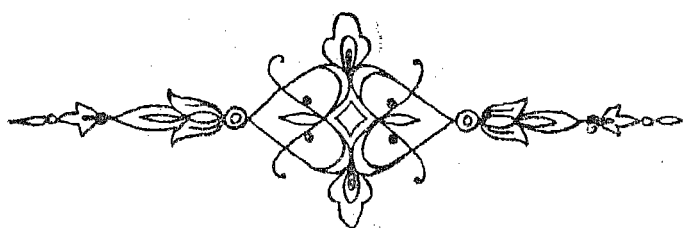
دستم نرسد گر بگریبان تو امروز

ای اهل نظر کشتهٔ جولان تو امروز،
پامال سپاه صف مژگان تو امروز.
هردم روم از حال که آن طرهٔ مشکین،
چوگان شده در گوی زنخدان تو امروز.
فردا که شود خیزم و دامان تو گیرم،
دستم نرسد گر بگریبان تو امروز.
خون خورده‌ام از لالهٔ سیراب تو امشب،
در گریه‌ام از غنچهٔ خندان تو امروز.
تا چند گریبان زنم از دست غمت چاک،
دست من بیچاره و دامان تو امروز.
من مرده و زنده ز رخ و زلف تو هستم،
حیران تو فردا و پریشان تو امروز.
گفتی لقب مشفقی از اهل وفا چیست،
خاک قدم و بندهٔ فرمان تو امروز.
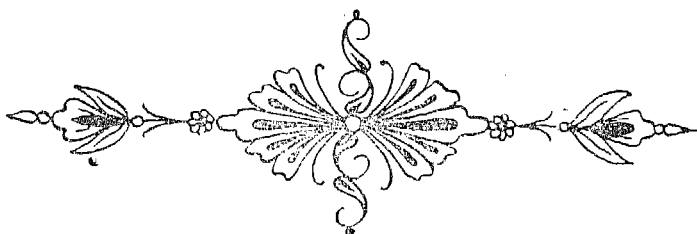
تا شد زیاده حسن رخت زارتر شدم

تا شد زیاده حسن رخت زارتر شدم،
هر چند تو عزیز شدی خوار تر شدم.
رفتم که چارهٔ دل افگار خود کنم،
تا رفتم از غم تو دل افگارتر شدم.
بیمار گشتم از غم و این طرفه تر که من —
پرهیز کردم از غم و بیمارتر شدم.
هر گه گریستم ز گرفتاری فراق،
در آب چشم خویش گرفتارتر شدم.
من عاشق جفاکش کوی محبتم،
از هر جفای دوست وفادار تر شدم.
بردم بکعبه عذر گناه خود از درت،
کردم عبادتی و گنه کار تر شدم.
تا گم شدم ببادیهٔ هجر، مشفقی،
در جستجوی وصل طلبگارتر شدم.
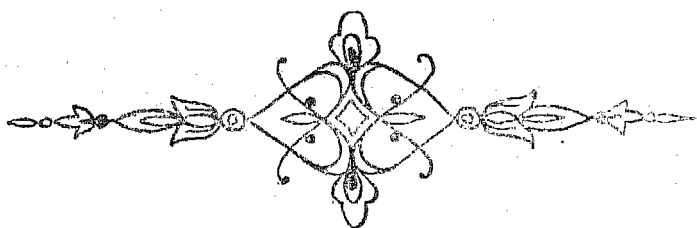
در خواب دیدار ترا بینم

خوش آن دولت، که شب در خواب دیدار ترا بینم،
شوم از خواب خوش بیدار و رخسار ترا بینم.
گلستان صباحت روی تست، آیا بود صبحی
که خیزم چون نسیم از جای و گلزار ترا بینم؟
ز پا افتاده ام آیا کجا رفت آن که میرفتم
بکویت بر امید آنکه رفتار ترا بینم.
ترا شوخ ستمگر بینم و بیرحم از خوبان،
ز تو بیرحم‌تر چشم ستمگار ترا بینم.
بدست خود کشیدن موی از زلفت هوس دارم،
ولی مویی نمیخواهم که آزار ترا بینم
سرشکم تار و قانون بلا شد چشم گریانم،
برا و مضراب خواهم گاه دیوار ترا بینم.
شب غم میگدازی، مشفقی، چون شمع میسوزی،
درین شب تا سحر مشکل که آثار ترا بینم.
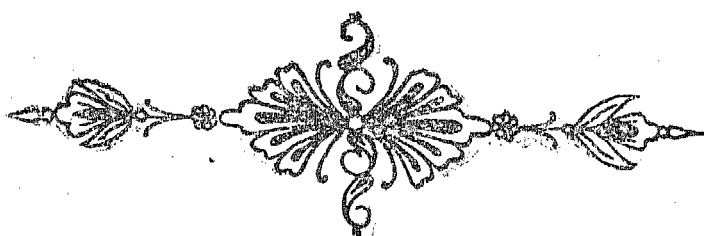
روزی رخش ببینم اگر جان سلامت است

گر کشتنم مراد تو، ای سرو قامت است،
امروز کش که وعدهٔ فردا قیامت است.
برگی که از گیاه سر تربتم دمد،
بر منکران عشق زبان ملامت است.
رو بر زمین بگریه نهم، کاب و خاک من
از گرد خاکساری و اشک ندامت است.
ماه مسافری که مرا ناتوان گذاشت،
روزی رخش ببینم اگر جان سلامت است.
چشمم براه مقدم توست، ای صبا، بیار
گردی ز کوی دوست، که کحلی کرامت است.
زیر فلک اساس طرب، مشفقی، منه،
کاشانهٔ حباب چه جای اقامت است؟
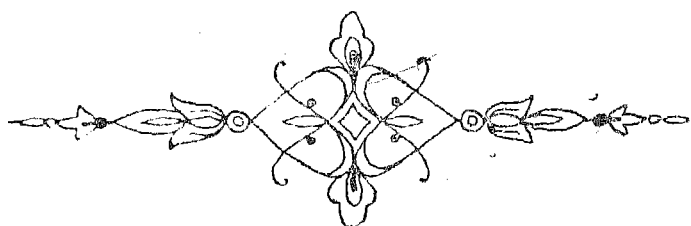
برو که نیست موافق ستارهٔ من و تو

مگو رقیب که داغ است چارهٔ من و تو،
برو که نیست موافق ستارهٔ من و تو.
شب وصال ترا ماهتاب حاجت نیست،
چه حاجت است کسی در نظارهٔ من و تو.
بآتش دلم، ای شمع، لاف شعله مزن،
تفاوت است میان شرارهٔ من و تو.
تو در درونهٔ جانی و جان ملازم تست،
میان خلق چه باك از کنارهٔ من و تو.
نشان عاشقی، ای لاله، از تو می یابم،
یکی است پیرهن پاره پارهٔ من و تو.
به اشك خود همه دم حرف مشفقی این است،
که سر نهیم بپای سوارهٔ من و تو.
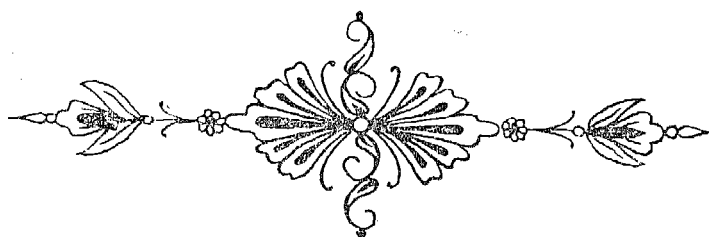
بسوی که میروی

ای سرو ناز بر سر کوی که میروی؟
من میروم ز خود، تو بسوی که میروی؟
من پیرهن چو غنچه ببوی تو میدرم،
تو همچو باد صبح ببوی که میروی؟
چون اشك من قرار نداری بجای خود،
آیا بعشق روی نکوی که میروی؟
آشفته چون نسیمی و سر گشته چون صبا،
تا در هوای سنبل موی که میروی؟
در حیرتم که آه کجا میکشد دلت،
آنجا برای دیدن روی که میروی؟
خون میخورد ز دیده و دل بی تو مشفقی،
تو از برای جام و سبوی که میروی؟
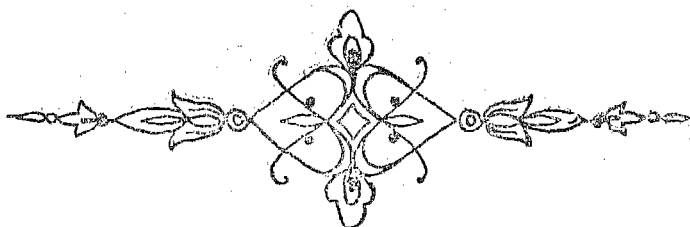
ماه برطاق فلك بود

چشم خود باز ز خوناب نکردم امشب،
مژه برهم نزدم، خواب نکردم امشب،
ماه برطاق فلك بود و تو برطاق دلم،
روی با ماه جهانتاب نکردم امشب.
تا سحر چشم من از خون جگر سرخی یافت،
سرخ چشمی بمی ناب نکردم امشب.
بود در چنگ غم از ناله مرا حال دگر،
گوش برنالهٔ مضراب نکردم امشب.
با امیدیکه دو ابروی ترا سجده برم،
چه دعاها که به محراب نکردم امشب.
خواستم بر در دل راه ملامت بندم،
روز شد چاره درین باب نکردم امشب.
مشفقی، جان من از داغ محبت میسوخت،
لیکن اظهار باحباب نکردم امشب.
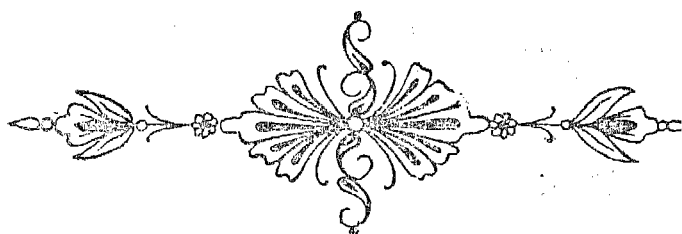
جای تو در دیده باشد

بلائی و جای تو در دیده باشد،
بعالم کسی این بلا دیده باشد؟
تو چشم منی هر بلائیکه بر من
پسندیده باشی، پسندیده باشد.
بخوبی شدی شهره مانند یوسف،
که باشد که این قصه نشنیده باشد؟
ندانم چه رازیست موی میانت،
که از پیرهن نیز پوشیده باشد؟
چو با روی زیبا بگلشن درائی،
پشیمان شود هر که گل چیده باشد.
نمردم ز هجر و ازین غصه مردم
که طبع تو از من نرنجیده باشد.
بوصف قدت مشفقی هرچه گوید،
بمیزان ادراك سنجیده باشد.
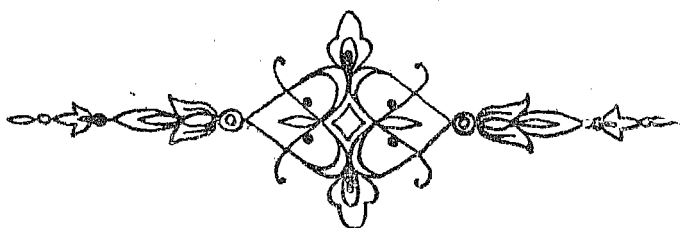
ز بی وفائی اهل زمانه میگویم

بهر زمین که زعشقت ترانه میگویم،
دران زمین غزل عاشقانه میگویم.
مراسریست برین آستانه تا هستم،
سری من است و همین آستانه میگویم.
درین زمانه ز اهل وفا نمیگویند،
زبیوفائی اهل زمانه میگویم.
بمجلسیکه سخن میکنم زبادۀ لعل،
سخن زلعل تو با این بهانه میگویم.
غمی که رو دهد از بیکسی و تنهائی،
نهاده روی بدیوار خانه میگویم.
دلم نشانۀ تیر تو بود، گم شده است،
نشانه میطلبم، با نشانه میگویم.
فسانۀ شب غم، مشفقی، نشد آخر،
گذشت عمر و هنوز این فسانه میگویم.
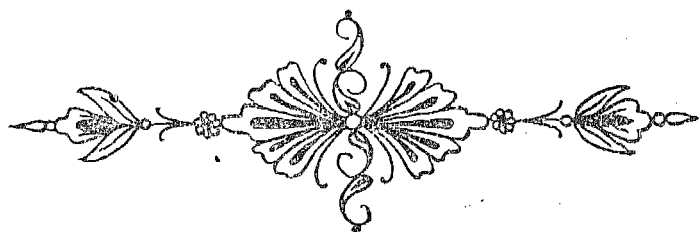
گل نورسی

زعتاب و عشوه تابیکه ترا فتد بدیده،
زسواد چشم مردم شود آهوی رمیده.
گل نورسی، زلعل تو خوش است خنده کردن،
چو تبسم شکوفه ز نهال نو رسیده.
گل اگر زبت پرستان نبود بدور حسنت،
بخدا نگویم اورا که خدای آفریده.
گل باغ و ناز نرگس چو نماند باغبانرا،
نگرد بچشم و رویت بکدام روی و دیده.
زنسیم غیر زلفت چو بجلوه در نیاید،
شب وصل شکر گویم که شبیست آرمیده.
سحر است و غنچهٔ تر لب خود فراهم آورد،
که برای بلبل آرد ز گل آتشی دمیده.
گل چیده مشفقی را رخ توست ازین گلستان،
گل اگر هزار باشد به ازین گلی نچیده.
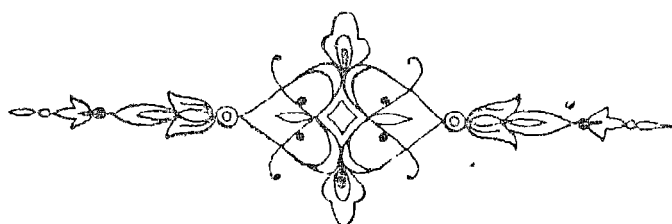
فغان خواهیم کرد

ترك سردر هجر آن نا مهربان خواهیم کرد،
تاب درد سر ندار یم، آنچنان خواهیم کرد.
چون رویم از باغ عالم بهر آن سرو سهی،
قاصدی از مرغ روح خود روان خواهیم کرد.
هرچه کرد آن سنگدل برجان ما، بعد از اجل
از زبان لوح خاك خود بیان خواهیم کرد.
مردهٔ غم را مسیحای لبت جان میدهد،
چون زغم جان برلب آید امتحان خواهیم کرد.
سنگ را خون میشود دل از فغان اهل درد،
گربدل باور نمیداری فغان خواهیم کرد.
شد نشان ناوك غم، مشفقی، چون استخوان
پیش آن ابرو کمان خاطر نشان خواهیم کرد.
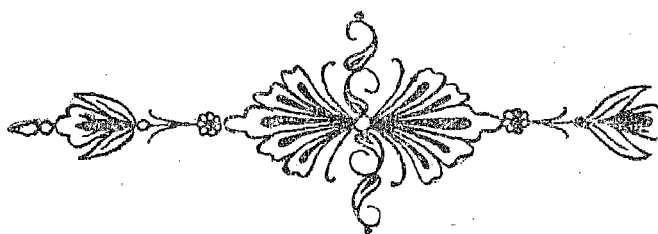
دوستان آئینه‌اند

ای بحسنت روی طاعت ماه عالمتاب را،
گشته پیش ابرویت قالب تهی محراب را.
دوستان آئینه اند، از چشم ایشان رخ مپوش،
ماه من اندیشه کن آه دل احباب را.
پیش باد صبح از شوق دهان تنگ دوست
ناله در وقت شکفتن غنچهٔ سیراب را.
از غم سرو تو چون گرداب می‌پیچم بخود،
در چمن هرجا که می‌بینم خمار آب را.
زرد شد رویم ز بیداری شبهای فراق،
کیمیا کردی درون دیدهٔ من خواب را.
چشم گریان بر رخم لعل ترا خندان نیافت،
بی‌صدف هرگز ندید آن گوهر سیراب را.
مشفقی را رنگ خون دیده از دامن نرفت،
گرچه می‌شوید برنگ لاله این خوناب را.
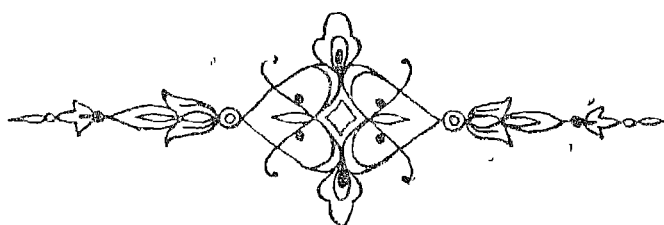
ناز تو، لطف و ستمهای تو رحمت بوده است

ناز تو، لطف و ستمهای تو رحمت بوده است،
ما نمیدانسته‌ایم، آنها غنیمت بوده است.
شکوه از دشنام شیرین تو میکردم، دریغ،
آن کمال لطف و اظهار محبت بوده است.
در فراقم کشتی و در انتظارم سوختی،
این همه در عشق درد و داغ حسرت بوده است.
برسر کویت نمردم، آه از ین تقصیر من،
ترک خدمت کرده‌ام وقتی که فرصت بوده است.
جانم آمد برلب و سویم نمی‌آید اجل،
منکه خود میمرده‌ام، از وی چه منت بوده است؟
داشت جا در بزم خوبان اندکی آنهم نماند،
مشفقی شایستهٔ بسیار محنت بوده است.
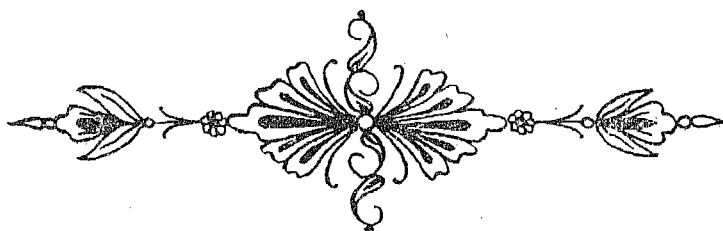
نزدیك است

امشب از واقعهٔ وصل اثر نزدیکست،
بر فروزیم چراغی که سحر نزدیکست.
گرچه در کوی تو رخسارهٔ من خاك بهاست،
مینمایم بتو وجهی که بزر نزدیکست.
یك دو روزی قدم از پرسش من باز مکش؛
زیستن بیتو مرا دور و سفر نزدیکست.
تا دل باده زلعل تو رسیداست بکام،
دل من خون شد از ین رشك و جگر نزدیکست.
میرسد جان بلب از حسرت لعل تو مرا،
ناله پیغام رسانید و خبر نزدیکست.
مشفقی آرزوی تیغ تو دارد همه عمر،
میکند داعیه هائیکه بسر نزدیکست.
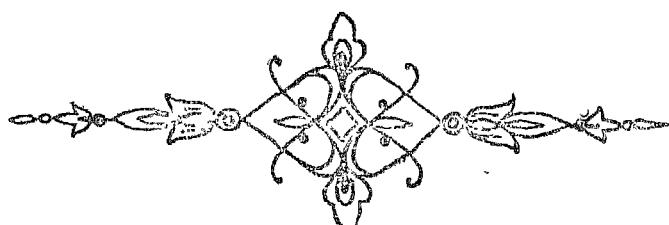
آئینهٔ شوق تو نهان زیر غبار است

در حلقهٔ زربفت چمن به ز بهار است،
هر برگ خزان آئینهٔ کنگره دار است.
زرهای خزان بر محك خاك کشیدند،
تا در زر هر یك بنماید چه عیار است.
برخاك نهادند رخ زرد ریاحین،
دیروز طرب رفته و امروز خمار است.
رعناست خزان و رخ گل هردو ولیکن،
سرو است بهر وجه که بی صحبت یار است.
در باغ گرفتم که کشم باده چو نرگس،
جامی بمیان دارم و اشکی بکنار است.
برنخل خزان کرده چه بینم که مرا بس
این شعلهٔ جانسوز که در جان فگار است.
شد آب چمن صاف، ولی منفغی افسوس،
آئینهٔ شوق تو نهان زیر غبار است.
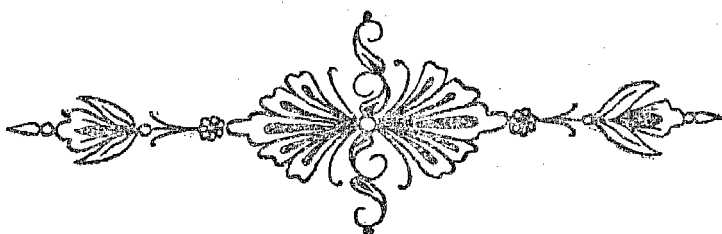
جانان من آنجاست

رقیبان جمع و جانان من آنجاست،
من اینجا مرده‌ام، جان من آنجاست.
چو دود آه خود در پیچ تابم،
ز رشك آنکه افغان من آنجاست.
در و دیوار میگریند جائی،
که ابر چشم گریان من آنجاست.
چو سایه من ز پا افتاده اینجا،
چرا سرو خرامان من آنجاست؟
سرم پامال سم هر سمند است،
در آن خیلی که سلطان من آنجاست.
بعرض حال حاجت، مشفقی، نیست،
اگر اوراق دیوان من آنجاست.
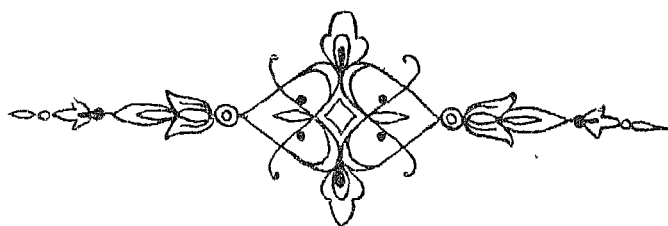
چاك كردم پیرهن

چاك كردم پیرهن زان سرو سیمینتن جدا،
من جدا نالیدم از هجران و پیراهن جدا.
همچو گل دستم بخون آلوده شد، از بسكه من
در غمت خار ملامت كردم از دامن جدا.
دولت دیدار خوش باشد، اگر روز وصال،
آستین گردد ز چشم خونفشان من جدا.
از مه رویت مرا محروم میسازد رقیب،
ظالمی، یارب، شود از دیدهٔ روشن جدا،
در قیامت هجر اغیار است وصل عاشقان،
ای خوش آنروزیكه گردد دوست از دشمن جدا.
بر اسیران چون نظر اندازی و تیر افكنی،
رحم كن برمن نگاه و ناوكی افكن جدا.
مشفقی دور از سر كویت دل خرم ندید،
غنچه هرگز نشكفد چون گردد از گلشن جدا.
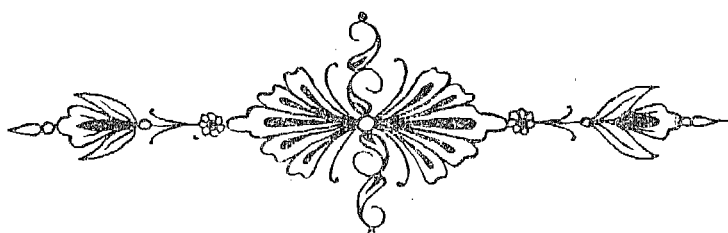
عشق تو بفن گرفت اورا

خط گرد سمن گرفت اورا،
دود دل من گرفت اورا.
میرفت دل شکستهٔ من،
ان عهد شکن گرفت اورا.
هرچند که عقل ذوفنون است،
عشق تو بفن گرفت اورا.
دارد خبر از لب تو خاتم،
خواهم بسخن گرفت اورا.
از لعل تو بوسه حد من نیست
نتوان بدهن گرفت اورا.
قمری که قد تو دیده باشد،
برسرو چمن گرفت اورا.
با غربت عشق مشفقی ساخت،
خوشتر ز وطن گرفت اورا.
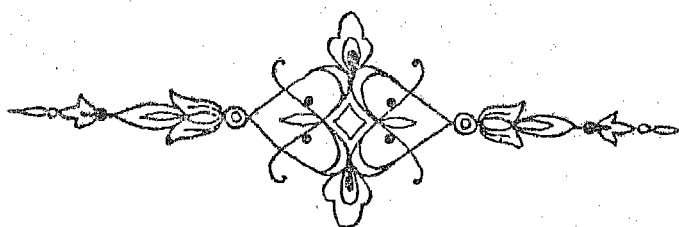
نبود هوس مارا

صباح گلشن و آب روان نبود هوس مارا،
گل نیلوفر از گرداب سیل اشك بس مارا.
غباری گشته‌ایم از ناتوانی، جای آن دارد،
اگر قدری نباشد پیش چشم هیچکس مارا.
دلیل ره سر خشك شهیدان محبت شد،
درین وادی نشد حاجت بفریاد جرس مارا.
سگ کویت بفریاد اسیران میرسد، ورنه
که باشد خاصه از بهر خدا فریاد رس مارا.
سرود بلبلان در آشیان، فریاد ما از دل،
درین گلزار نسبت نیست با این مشت خس مارا.
چه سود از صحبت سرو و صنوبر، دست در هم زد
که بکشاید گره از دل چو مرغان قفس مارا.
قبای عشق و خاك فقر جای مشفقی، بهتر
بقای عمر و آب خضر نبود ملتمس مارا.
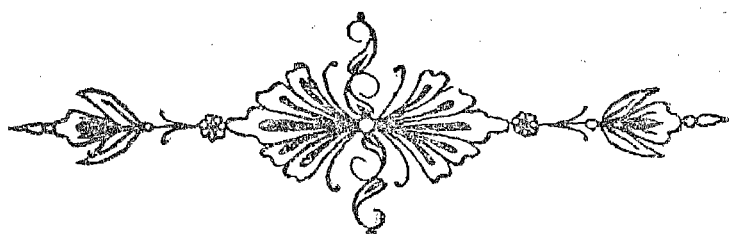
دل ز غم ریش است

تا غلام خویشتن خواندی من درویش را،
بنده میترسم که شادی مرگ بینم خویش را.
چشم شوخت کیش ترکان دارد و تیر ستم،
سینه سازم چاك و قربان گردم آن بدکیش را.
هرچه پرسم، غمزه‌ات نی گوید از عین عتاب،
نوش لعلت عذر خواهی مینماید نیش را.
مردمانرا باید از جان من و چشم تو دید،
مهر روز افزون و استغنای بیش از بیش را.
پیش ازین بد روزگاری، داشتم عاشق شدم
روزها دیدم که جستم روزگار پیش را.
دل زغم ریش است، اگر دستی نهانی بر دلم
از که درمان جویم و دستی نهم این ریش را؟
از دل بدخوی آخر، مشفقی، رسوا شدم،
کاش از اول میشنیدم قول نیك اندیش را.
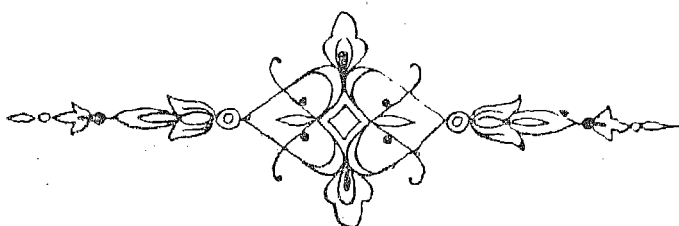
شمع خیال افروختم

چون نمردم شام هجران انفعالی شد مرا،
از خجالت مرده بودم طرفه حالی شد مرا.
گشتم از بیماری هجران ملول از زنده گی،
ز آمد و رفت طبیبان هم ملالی شد مرا.
در دل از مهر رخت شمع خیال افروختم،
دل درون سینه فانوس خیالی شد مرا.
سرو را در خواب شب دیدم که میگیرم کنار،
با تو روزی سرو من خواهد وصالی شد مرا.
ناتوان برخاک ره بنشسته بودم چون غبار،
از سر کویت صبا آمد مجالی شد مرا.
تا نگردم مضطرب بگذر بسویم، ای نسیم،
رشتهٔ جان بستهٔ نازکنهالی شد مرا.
مشفقی، از آن لب و دندان رسم روزی بکام،
باید از ضعف بدن همچون خلالی شد مرا.
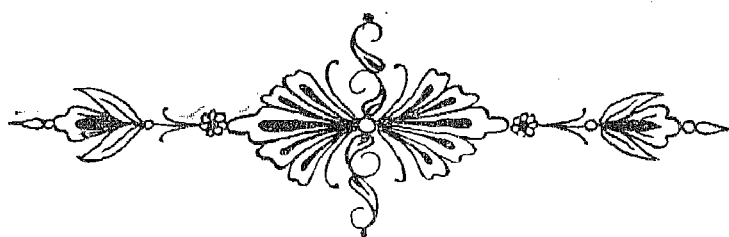
از تقصیر تست

عید شد، ای شیخ، منع باده از تقصیر تست،
هر که دریابد ترا امروز دامنگیر تست.
ناصحا، از شیشهٔ می پنبه برخواهم گرفت،
تا نهم بر گوش خود وقتیکه برتقریر تست.
ساقیا، از مفلسی شد چهرهٔ ما خاك راه،
اینقدر معروض طبع کیمیا تأثیر تست.
روز عیشم از خزان عمر کوته ساختی،
این هم، ای چرخ فلك، از عالم تدبیر تست.
ای مصور، این همه حیران صورت نیستم،
حیرت من در کمال خامهٔ تصویر تست.
تابساطی هست و نقش بوریا، ای پیر دیر،
هر طرف دیوانه‌یی افتاده در زنجیر تست
یارب، از لطف تو دارد مشفقی چندین امید،
هرچه واقع شد گناه او، ولی تقدیر تست.
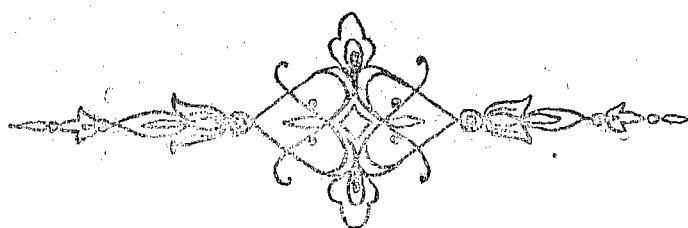
دریغ داشت

حرفی مسیح آن دهن از من دریغ داشت،
صد بار کشت و یك سخن از من دریغ داشت.
مانند غنچه سر بگریبان کشیده‌ام،
زآن گل که بوی پیرهن از من دریغ داشت.
برخاك ریخت پیش رقیب آبروی من،
نام سگان خویشتن از من دریغ داشت.
افسوس از آن گلی که زد آتش بجان من،
نظاره وقت سوختن از من دریغ داشت.
گفتم که چاك سینه بدوزم بروز هجر،
تاری زجعد پرشکن از من دریغ داشت.
از روی لاله آتش من دید باغبان،
برداغ پنبهٔ سمن از من دریغ داشت.
جان دادم از خمار می وصل، مشفقی،
ساقیٔ وصل دور من از من دریغ داشت.
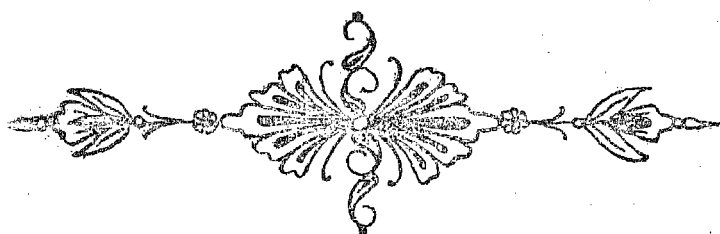
گر نگیرم دامنت امروز

بسکه جسم ناتوانم ز آتش غم در گرفت،
سوخت مغز و استخوانم رنگ خاکستر گرفت.
دست من کوتاه و دل درقید آن سرو بلند،
از چنان سروی چگونه دل توانم بر گرفت؟
گر نگیرم دامنت امروز، چون فردا شود؟
خاك بر سر کرده خواهم دامن محشر گرفت.
کرد ماه نو تماشا طاق ابروی ترا
گوشهٔ رفت از تحیر دست خود بر سر گرفت.
تا دل من آشنا شد با سگان کوی تو،
شد ز من بیگانه، خوی مردم دیگر گرفت.
گر بخاك آستانت روی زرد من رسد،
قدر او من میشناسم، خواهمش در زر گرفت.
از جنون عشق او دیوانه گشتم، مشفقی،
چون بتر شد حال من، ترك من ابتر گرفت.
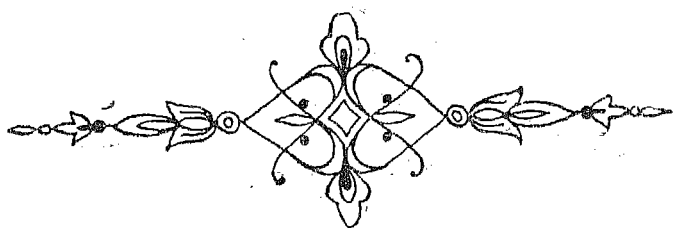
هر کسی پروردهٔ آب و هوایی بوده است

در غم زلف تو دل بستن جفایی بوده است،
دل که در جائی مقید شد بلایی بوده است.
غیر آب دیده گرد من نمیگردد کسی،
آب روی است اینکه کس را آشنایی بوده است
بسکه از سنگ جفایت خانهٔ من شد خراب،
تا نگویم کس نمیداند، که جایی بوده است.
مبتلای عشق میداند که میباید گریست،
بر غم واند وه هر جا مبتلایی بوده است.
آب خضر است و دم عیسی لب لعل ترا،
هر کسی پروردهٔ آب و هوایی بوده است.
بر امید آنکه بوسد خاك پایت مشفقی،
ماند سر هرجا بکویت خاك پایی بوده است.
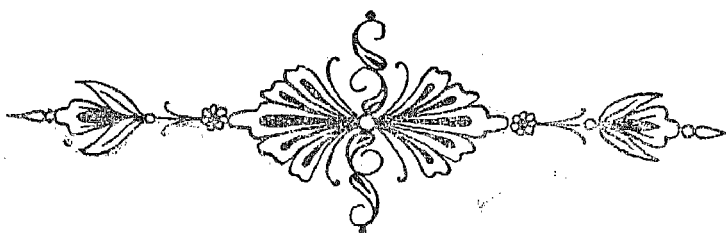
آشنائیکه به او یك دو سخن گویم نیست

یار بیگانه و کس بر سر آن کویم نیست،
آشنائیکه به او یك دو سخن گویم نیست
خاك شد بر سر کوی تو مرا روی نیاز،
بکه رو آرم و هرجا که روم رویم نیست.
هر سر موی اگر تیغ شود بر سر من،
بخیالت خبر از خود سر یك مویم نیست.
جان آزرده که در سینه نمیخواهم هست،
دل غمدیده که در کوی تو میجویم نیست.
منم آن بلبل شوریده که در گلشن دهر،
هوس باغ و هوای گل خودرویم نیست.
قبله میگویم و روی و دل من جانب تست،
بی جهت شام سحر روی بآن سویم نیست.
مشفقی، بر سر من گرچه رسد تیر بلاء
سر گرانی بکسی جز سر زانویم نیست.
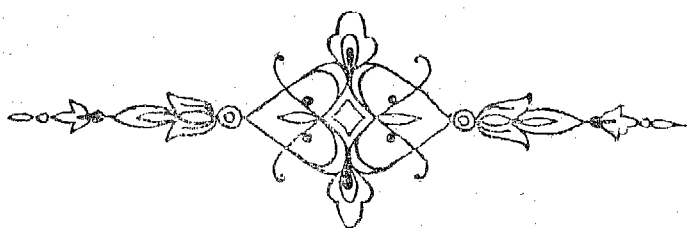
کوتاه نظر بودن از ادراک نباشد

هر دیده که از شوق تو نمناک نباشد،
گر ابر بود دیدهٔ او پاک نباشد.
خواهم که کشم پای بدامان صبوری،
از دست تو گر دامن من چاک نباشد.
دارم هوس بادیهٔ عشق تو ندارم
آن ترس که آن راه خطرناک نباشد.
من کیستم؟ آن صید که در پیش تو صد بار
سر بازد و شایستهٔ فتراک نباشد.
ارباب نظر جیب مرا چاک نیابند،
گر چشم تو میخواره و بیباک نباشد.
میل‌قد سرو تو ام از طبع بلند است،
کوتاه نظر بودن از ادراک نباشد.
در راه وفا مشفقی افتاده چو خاک است،
سر در قدمت چیست، اگر خاک نباشد.
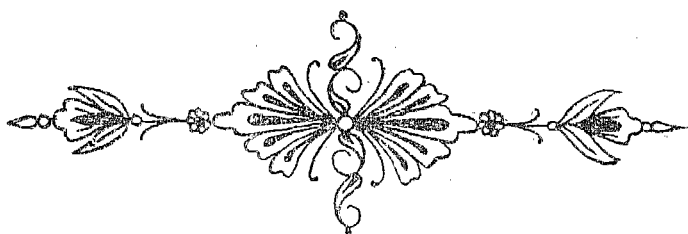
هرچه مشکل بود آسان شدنی هم دارد

عشق خون خوردن و حیران شدنی هم دارد،
همه خوبست و پشمان شدنی هم دارد.
نیست کوی تو ز غوغای رقیبان خالی،
هر زمان دست و گریبان شدنی هم دارد.
گر شود هستی پروانه فدای رخ شمع،
گرد سر گشتن و قربان شدنی هم دارد.
از سر زلف تو صد گونه عقوبت دیدم،
عاقبت بی سر و سامان شدنی هم دارد.
گرچه مشکل بود از عشق تو جان بردن من،
هر چه مشکل بود آسان شدنی هم دارد.
مشفقی کرد فدای رخ خوبان همه عمر،
باز شرمنده از ایشان شدنی هم دارد.
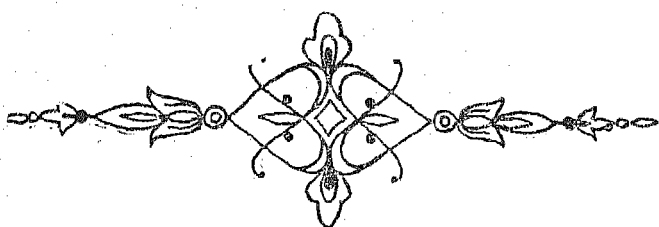
کوه معدن یاقوت از تحمل شد

جنون سرو فزون از فراق آن گل شد،
که داغ بر سرش از آشیان بلبل شد.
سر کشیدن زلفت مصور چین داشت،
بصورت قلم موی از تحیل شد.
بهر نگاه ز چشمت عنایتی دیدم،
چو دل ربود ز من، از پی تغافل شد.
کواکب عرق انفعال سیمبران،
مه جمال ترا باعث تجمل شد.
ز سحر چشم سیاه تو آنچه سرمه کشید،
ز چین زلف تو بر روزگار سنبل شد.
بفکر لعل لبش، مشفقی، منال از غم،
که کوه معدن یاقوت از تحمل شد.
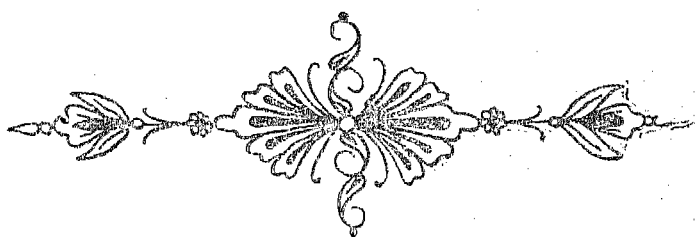
چنان بیگانه از خویشم...

بدعوی با رخت چون شمع در کاشانه می‌آید،
بروی او طپانچه از پر پروانه می‌آید.
ز هجرانت میان جان و تن خواهد جدائی شد،
مرا بوی وداع از خاك این ویرانه می‌آید.
شب آمد باز و رو در محنت آباد خود آوردم،
ضرورت گر نباشد کس باین غمخانه می‌آید؟
چنان بیگانه از خویشم که گر صد ره بسوی خود
نظر می‌افکنم، در چشم من بیگانه می‌آید.
لبت افسانه میسازد به یکدم صد فسونها را،
ترا گر صد فسون خوانم بگوش افسانه می‌آید.
شراب شوق دارد مشفقی را مست لایعقل،
چنین مستی نه از ساغر، نه از پیمانه می‌آید.
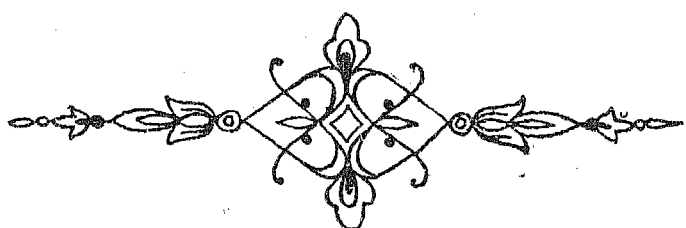
پرتو مه تاب آفتاب ندارد

پیش جمال تو ماه تاب ندارد،
پرتوِ مه تاب آفتاب ندارد.
سنبل مشکین مساز برقهٔ لاله،
هیچ گلی در چمن نقاب ندارد.
هر چه سؤ ال از دهان تنگ تو کردم،
یك سر مو طاقت جواب ندارد.
غیر تو هرجا ستمگریست ز خوبان،
این همه ناز و سرعتاب ندارد.
کوهکن از پا فتاد و صورت شیرین،
پشت بکوه است، اضطراب ندارد.
چشم ترا نیست میل کشتن عاشق،
کشتن عاشق مگر صواب ندارد؟
مشفقی، از عاشقی بخاك نشستی،
عشق کسی را چنین خراب ندارد.
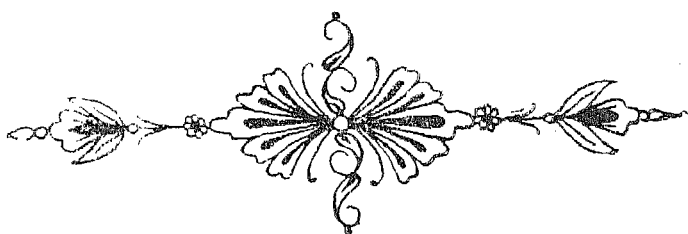
خودرا بهر کسی منما

شمع از چراغ حسن تو شب در شکست شد.
چندان که خواست سر کشد از شعله پست شد.
در هستی دهان تو دارم گمان و نیست،
گویا دهان تنگ تو از نیست هست شد.
خودرا بهر کسی منما، خود پرست من،
بهر خدا، دگر همه کس بت پرست شده
کردم بتار زلف تو دست هوس دراز،
سر رشته‌یی که داشتم، آنهم ز دست شده
ساغر مکش بناز که چشم ستمگرت
مردم کش است خاصه زمانیکه مست شده
نزدیک شد که افتم و پهلو نهم بخاك،
کز دیده خانهٔ من در نشست شده
از عافیت چه بهره برد جان مشفقی،
مست بلا ز جرعهٔ جام الست شده
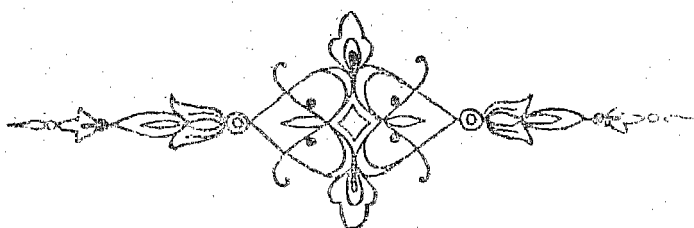
قرار بی‌تو مرا در دل فگار نماند

قرار بیتو مرا در دل فگار نماند،
دلی که داشتم اول بآن قرار نماند.
بخدمت تو چو نی عمرها کمر بستم،
گذشت عمر و بجز ناله‌های زار نماند.
بخاك پای تو سوگند میخورم که دگر
بپای بوس توام تاب انتظار نماند.
رقیب‌را سگ خود در برابرم گفتی،
مرا برابر سگ نیز اعتبار نماند.
فکند شام اجل سایه بر سر مجنون،
چو من به محنت این روز و روزگار نماند.
چو میرد از غم عشق تو مشفقی، گویند
ببین که صاحب دردی در این دیار نماند.
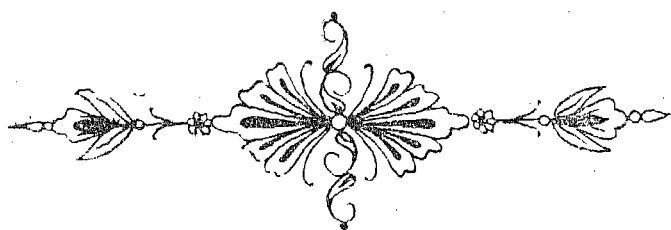
در فراقت

بر هلاك خود دل اندوه‌گین خواهم نهاد،
آخر از جور تو پهلو بر زمین خواهم نهاد.
گرد پیشانی ز آثار قبول طاعت است،
هر کجا در سجدهٔ رویت جبین خواهم نهاد.
زان دو لب هرگز بدشنامی ندیدم کام دل،
این شکایت در میان با آن و این خواهم نهاد.
در فراقت سینه‌را صد جا بناخون کنده‌ام،
بهر مرغ وصل دامی در کمین خواهم نهاد.
میکنم سودای جان پنهان ز مردم با مهی،
دست خود بر دست او در آستین خواهم نهاد.
پر شد از خاشاك هستی خانهٔ دل، مشفقی،
تا بسوزد، پیش آه آتشین خواهم نهاد.
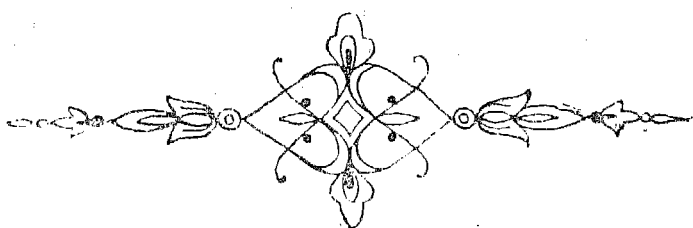
باور نمیکنند

ترك جفا بتان ستمگر نمیکنند،
جانم بلب رسیده و باور نمیکنند.
سر می نهند اهل محبت براه عشق،
وز هیچ رهگذر سخنی سر نمیکنند.
کردند آن دو چشم جفاها بجان من،
باز این دگر جفاست که دیگر نمیکنند.
خلقی شهید عشق تو گشتند لاله‌وار،
از خاك جز بداغ تو سر بر نمیکنند.
گر نور دیده‌اند که مردم ندیده‌اند،
آنها که خدمت سگ این در نمیکنند.
ما غرق سیل دیده و خوبان نظاره گر،
گاهی بخنده هم مژه‌یی تر نمیکنند.
طوبی قدیست حاصل عمر تو مشفقی،
اندیشه از خیال تو برتر نمیکنند.
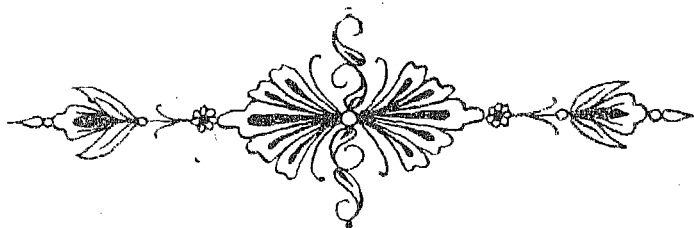
ندارم دسترس

بدست کوته من دامن یاری نمی‌آید،
ندارم دسترس، از دست من کاری نمی‌آید.
هزاران گل شکفت از آب چشم من عجب نبود،
که از پای دلم هرگز برون خاری نمی‌آید.
بمحراب از دعا بیطاق ابرویت پشیمانم،
نمیداند کسی تا سر بدیواری نمی‌آید.
درین غمخانه می‌آید زهر یاری غمی بر دل،
غم دیگر که هرگز یار و غمخواری نمی‌آید.
مرا دردیست، ای همدم که میگیریم تو پنداری،
بدل دردی نباشد گریهٔ زاری نمی‌آید.
بکوی عشق می‌نازم برسوائی و خرسندم،
گر از رسوائی من یاررا عاری نمی‌آید.
ز عالم، مشفقی، با خار نومیدی قناعت کن،
که بوی خرمی از هیچ گلزاری نمی‌آید.
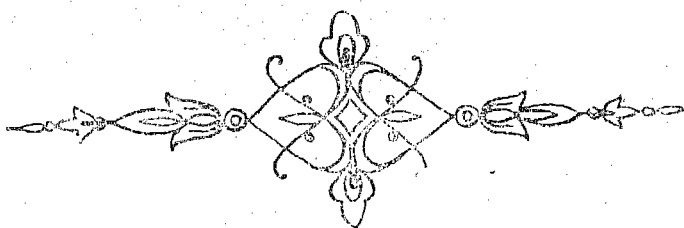
طاق ابروی تو

طاق ابروی توام در عاشقی از پا فکند،
خال پیشانی هنوز استاده بر طاق بلند.
تا بشکرخنده لعلت شهره شد در مصر حسن،
روز بازاری ندارد خود فروشیهای قند.
پیچ تاب زلف طرار خود از من باز پرس،
تا مسلسل با تو گویم هر چه دیدم زان کمند.
سنگ قبر من ز سوز سینه سنگ آتش‌است،
وقت جولان ساز آتش برگی از نعل سمند.
گر نروید گل بباغ و مه نآید باك نیست،
دیده می‌باید که از روی تو باید بهره‌مند.
مینویسد خامه چون وصف تو، بهر چشم بد
نقطه‌ها بر روی آتش می‌نهد همچون سپند.
مشفقی روز فراقت سینه‌را صد چاك کرد
دل ز خود بر کند و پیکان ترا از دل نکند.
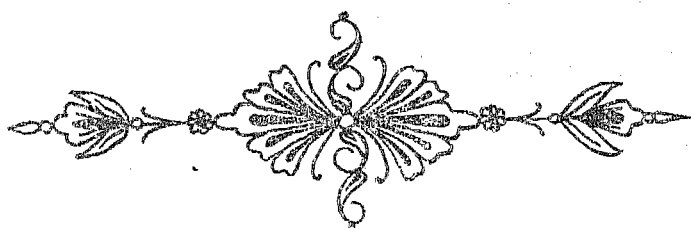
باد آمد و ز سنبل زلف تو یاد داد

باد آمد و ز سنبل زلف تو یاد داد،
خواهم سر از هوای تو روزی بباد داد.
ماثیم و نقش پای غزالان و قید عشق،
نتوان ز دست سلسلهٔ اعتقاد داد.
شد از غبار مشك توام دیده خط شناس،
شکر خدا که چشم مرا این سواد داد.
همراه من براه وفا همدمی نبود،
گریه عنان خود بمن نامراد داد.
دور فلك بهر که شد از مهر کاسه دار،
از صاف عیش دردئ محنت زیاد داد.
ای غنچه آنکه کار ترا داد بستگی،
خواهد به یك نسیم عنایت کشاد داد.
در عشق دارد از دل غمدیده مشفقی
شوقی که روزگار بدلهای شاد داد.
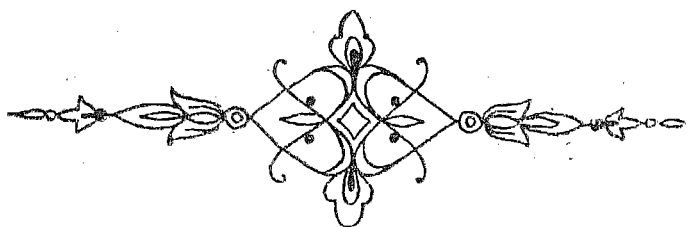
ز چه باشد؟

دلرا برخت مهر نهانی ز چه باشد؟
دیده نگرد، دل نگرانی ز چه باشد؟
از آتش دل در جگرم آب نمانده،
در حیرتم این اشک فشانی ز چه باشد؟
چون موجب عاشق کشی از چشم تو پرسم،
مژگان ترا تیز زبانی ز چه باشد؟
گوئی که بچشم تو رسانم کف پارا،
گوئی و بپایان نرسانی ز چه باشد؟
لطف تو بحدیست که باشد کم از و بیش،
جوریکه ز حد میگذرانی، ز چه باشد؟
چون مشفقی از نام تو پرسند ندانی،
دانند که بی نام و نشانی ز چه باشد.
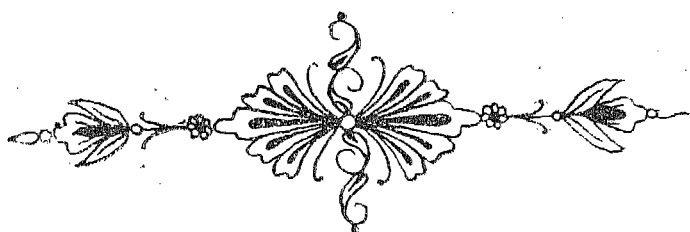
درد سراست التزام بحث

با من فقیه مدرسه میبرد نام بحث،
از بهر دفع او نشدم در مقام بحث.
اهل نظر که بحث کنند از مه تمام،
ماه رخ تو در نظر است از تمام بحث.
از قیل و قال جزئی و کلی دلم گرفت،
ساقی بیا که درد سر است التزام بحث.
رخساره‌ام شبی که محشا شود ز اشك،
باشد میانهٔ مژه و دیده دام بحث.
تجرید شو ز دانش بیهوده، مشفقی،
در ماسبق چه یافتی از اهتمام بحث
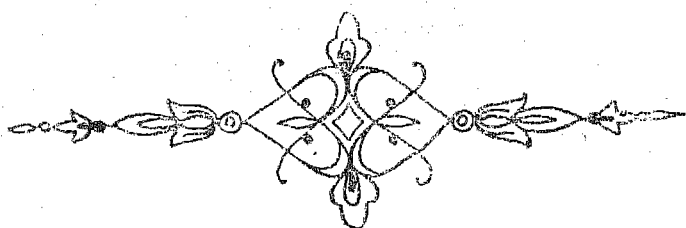
خوبان ز روی حسن همه نور دیده‌اند

خوبان ز روی حسن همه نور دیده‌اند،
مردم حکایتی به تفاوت شنیده‌اند.
این سروقامتان گل‌اندام‌را مگر
از جان سرشته‌اند و ز عمر آفریده‌اند.
ما اعتقاد کرده بتانرا که قبله‌اند،
ایشان باهل قبله، ولی بی عقیده‌اند.
خوش باد ناتوانی آنها که از میان
خودرا چو ماه نو بکناری کشیده‌اند.
گر هیچ نیست گوشه نشینان خاکرا،
باری زدست تفرقه‌یی آرمیده‌اند.
گویند اهل واقعه از دید خود سخن،
واقع چه بوده باشد و در خود چه دیده‌اند.
بردند عرض حال ترا، مشفقی، بیار،
مرغان نامه بر بسخن میرسیده‌اند.
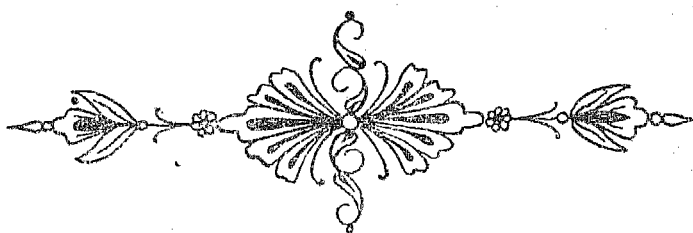
بنیاد عشق و دور فلک‌را مدار نیست

دارد بدور گل همه کس از بهار حظ،
خاریست در دل من و از وی هزار حظ.
هر کس کشد بپای گلی جام لاله گون،
از گل نشاط دارد و از لاله‌زار حظ.
مجنون درد پرور و لیلی پسند را،
چون اهل عشق نیست ز بوس و کنار حظ.
قدر نشاط وصل شناسد اسیر هجر،
میخواره را ز باده بود در خمار حظ.
بنیاد عشق و دور فلک‌را مدار نیست،
از بزم روزگار توقع مدار حظ.
مکشای دیده جز برخ یار، مشفقی،
زآن رو که هست دولت دیدار یار حظ.
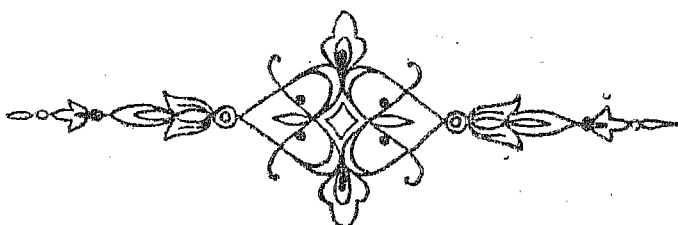
بر سر خاک میکردم

نشان ناوکش هر گه دل صد چاک میکردم،
بحسرت می نشستم دور و بر سر خاک میکردم.
سرشکم مانع دیدار بود و آستین حائل،
چو در نظارهٔ او چشم گریان پاک میکردم.
مرا گر ترس جان خود نبودی، نام آن مه را
مه نامهربان و ظالم بیباک میکردم.
شب هجران برویش تا چراغ دیده افروزم
ز آتشگیرهٔ مژگان خس و خاشاک میکردم.
غبار خاطری گرداشتم از رهگذار او،
بآب دیده محو از صفحهٔ ادراک میکردم.
سمندش را من آن صیدم که گر بودی بدست من.
ز خون خویشتن گلگونهٔ فتراک میکردم.
اگر دردو غمش را مشفقی، طالب نمی بودم،
چو بیدردان مداوای دل صد چاک میکردم.
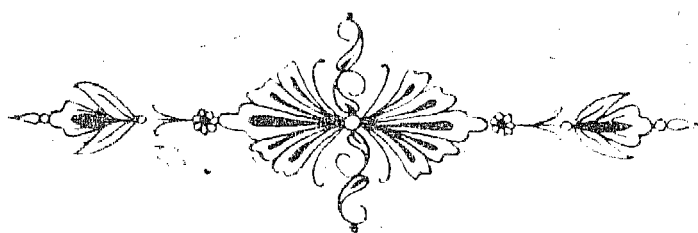
چو شام تیره بود

چو شام تیره بود بی چراغ حسن تو روزم،
اگر دروغ بگویم باین چراغ بسوزم.
مرا بسوز بهر آتشی که عشق تو خواهد،
روا مدار که در آتش فراق تو سوزم.
مباد در دل تنگم غم تو راه نیابد،
بهیچ باب نخواهم که چاك سینه بدوزم.
مرا بپردهٔ فانوس دل هزار شکاف است،
شب فراق تو شمع طرب چگونه فروزم؟
غبار ره شده‌ام، مشفقی و بر سر کویش
ز باد تفرقه جای قرار نیست هنوزم.
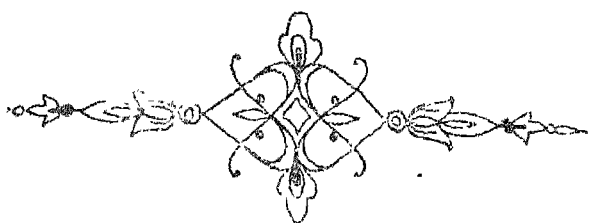
بیمارم و غیر از جگر پاره ندارم

بیمارم و غیر از جگر پاره ندارم،
جز آنکه بمیرم ز غمت، چاره ندارم.
گر ناله کنم باعث آزار تو گردد،
ور صبر نمایم دلی از خاره ندارم.
در وادئ هجر تو سموم از تف خون است،
من طاقت این وادئ خونخواره ندارم.
گه دور شوم، از غم دیدار بمیرم،
نزدیک روم طاقت نظاره ندارم.
افسوس که میمیرم و از بهر نثارت
جان دگر و عمر دگرباره ندارم.
خواهم که روم، مشفقی، آنجا که سگ اوست،
دیگر سر غربت من آواره ندارم.
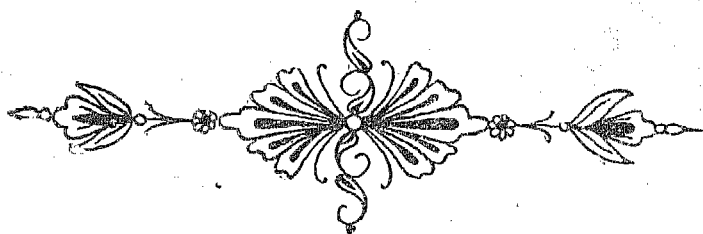
بسودای سر زلفت گدائیم

بسودای سر زلفت گدائیم،
درین شام غریبان بینوائیم.
اگر در عشق رسوا بود مجنون،
نشاید عیب کرد، او نیست، مائیم.
بآه و گریه در کوی تو ماندیم،
گرفتار همین آب و هوائیم.
ز چاك سینه در دل میتوان رفت،
ترا جان کسی را مینمائیم.
زمانه، مشفقی، محنت سرای است،
بود روزی کزین محنت برائیم.
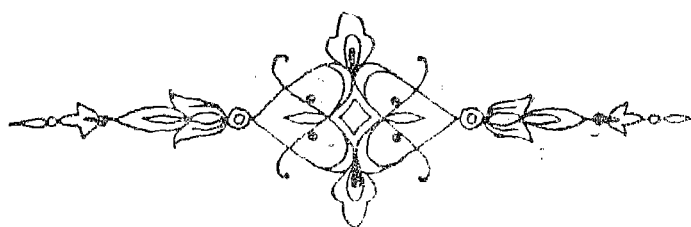
از بت سنگین دل خود هر کجا یاد آورم

از بت سنگین دل خود هر کجا یاد آورم،
سنگ‌را از نالهٔ خود دل بفریاد آورم.
بسکه در ویرانهٔ غم ناخوشی‌ها دیده‌ام،
خوش نمی‌آید که یاد آن غم آباد آورم.
تا بر افروزم چراغ عشق از آتش برگ داغ،
سنگ آتش، شام غم از قبر فرهاد آورم.
عنبر تر از سواد دیده بر آتش نهم،
چون بخاطر بوی زلف آن پریزاد آورم.
مشفقی، میخواهم از طوفان اشك خویشتن،
تا شکست نو درین دیرینه بنیاد آورم.

بگذر ز خون من
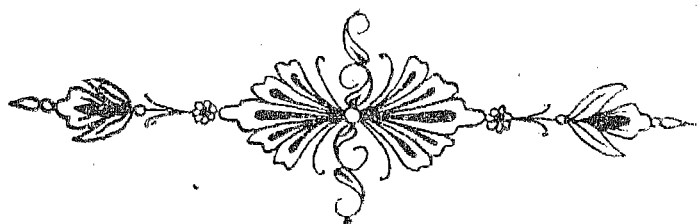
سر راه تو میگیرد سرشك لاله گون من،
از این تقصیر خود شرمنده‌ام، بگذر ز خون من.
بجای دل درون سینه‌ام گر آتشی بودی،
نیاوردی برون این دود حسرت از درون من.
اگر مجنون سرگردان خراش سینه‌ام دیدی،
گرفتی سالها تعلیم از لوح جنون من.
ز سوز دل دم گرمیکه من دارم، چرا یارب،
بخوبان پریوش در نمیگیرد فسون من؟
ز حیرت در شب تاریك هجران راه گم کردم،
چه شد، ای اختر طالع که باشی رهنمون من.
در ان کو کشته خواهم دید خود را، مشفقی، روزی
گواهی میدهد خاك درش اینك بخون من.
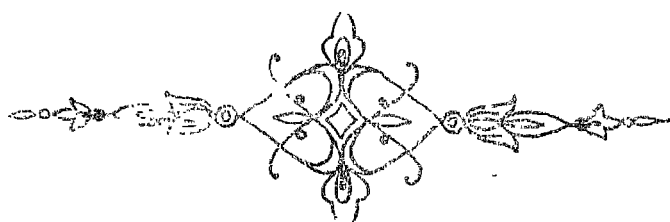
ای منجم

ای، منجم، گفتگوی شیشهٔ ساعت گذار،
شیشه‌یی در ساعت نوروز اگر داری، بیار.
سرو او در جلوهٔ ناز است و من نوروز را
عید می پندارم و خواهم باو گیرم کنار.
بر امید وصل و داغ هجر او، کار منست
سال رفته حسرت و سالیکه آمد انتظار.
یار خود رای است و من در کار خود بیچاره‌ام،
هرچه فرماید بجان خود ندارم اختیار.
سبزهٔ خط میدهد گرد گلستان رخت،
فتنه‌ها خواهد شدن پیدا درین روز بهار.
آمدی دامن کشان در کلبهٔ احزان من،
شرم میدارم که جان عاریت سازم نثار.
مشفقی در عالم بی اعتباری قدر یافت،
عزت عالم بچشم او ندارد اعتبار.
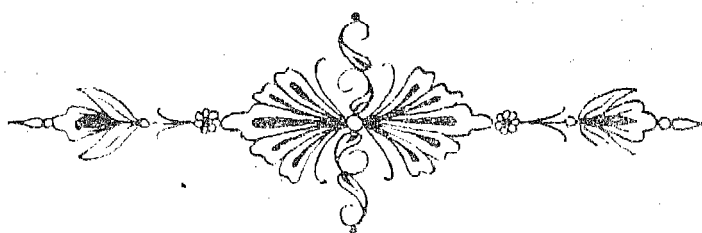
صبر جایی رفت و دل جایی و دین جای دگر

کوه غم در نامه چون معروض جانان ساختم،
بهر سنجیدن نوشتم آه و میزان ساختم.
شب بفکر آن دهن میباختم انگشتری
برد از من خاتم دلرا که پنهان ساختم.
ساخت هر کس در جهان از بهر خود کاری و من
بر امید وصل با غمهای هجران ساختم.
بود مهر هر گلی برجان من داغ دگر،
سوختم، بیچاره چون بودم بایشان ساختم.
تا شناسد حرف تعلیم جنون طفل دلم،
از برای او الف چاك گریبان ساختم.
صبر جایی رفت و دل جائی و دین جای دگر،
داشتم جمعیتی، خودرا پریشان ساختم.
مشفقی، دلتنگم و از حرف خود شیرین زبان،
چون دهان خامه تا خودرا سخندان ساختم.
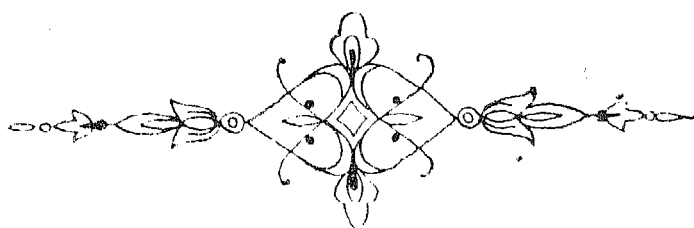
شادم ازانکه بیغم یاری نبوده‌ام

شادم از انکه بیغم یاری نبوده‌ام،
بیداغ عشق لاله عذاری نبوده‌ام.
هرگز نبوده آنکه بکوی‌پریوشی،
از پا فتاده عاشق زاری نبوده‌ام.
سنگ بتان بسینه چرا میزنیم، اگر
از اهل درد سینه فگاری نبوده‌ام.
هرکس که رویم از مژه بیند بخون نگار.
داند که بی خیال نگاری نبوده‌ام.
شام اجل بروز فراق تو شد بدل،
از بهر آنکه شکر گذاری نبوده‌ام.
دور از تو بر گلی نه فتادست چشم من،
گر آب دیده ابر بهاری نبوده‌ام.
گویند چیست حاصل عمر تو مشفقی،
جز عاشقی مفید کاری نبوده‌ام.
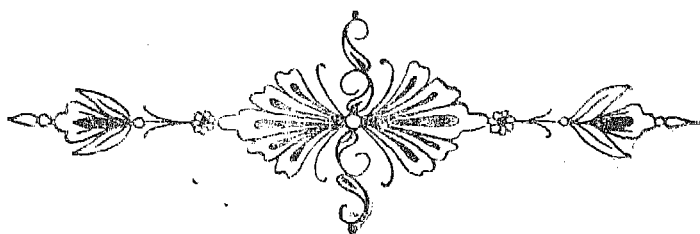
مگو که با تو دگر همنشین و یار شوم

مگو که با تو دگر همنشین و یار شوم،
اگر ترا نشناسم، امیدوار شوم.
بعمر و وعدهٔ وصل تو اعتمادی نیست،
که بر امید نشینم، امیدوار شوم.
بآب وصل نشان آتش دلم زان پیش
که جان دهم بهوای تو و غبار شوم.
ز بیوفائی خوبان چو اشك میخواهم
که از میانهٔ مردم بیك کنار شوم.
بزر عزیز شود هر کسی چو دانستم
که روی زرد نهم در ره تو خوار شوم.
ز جام شوق تو گویم که بیخودی نکنم،
بخود قرار دهم، باز بیقرار شوم.
جنون عشق مرا ساخت، مشفقی، رسوا،
از ان گذشت که از اهل روزگار شوم.
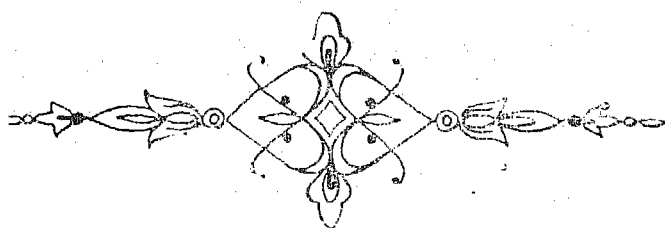
پس از عمری

پس از عمر یکه گردم خاك ومشت استخوان باشم،
هنوز از عاشقی تیر ملامت را نشان باشم.
فتم بیخود بیاد چشم مست و لعل میگونت،
نه ساقی دیده، نه می‌خورده مست و سر گران باشم.
طبیبا، رنج ضایع میکنی، زحمت مبر چندین،
مرا بگذار تا در کوی آنمه ناتوان باشم.
ز اشك آه دیدم همدمیها، جای آن دارد
که منت دار ایشان از زمین تا آسمان باشم.
نشان پای اگر بوسم قدح را وقت مخموری،
نجویم باده از دوران و مهری بر دهان باشم.
بکویش سینهٔ صد چاك و خوناب دلم باشد،
چو گردد قالب من خاك و فرش آستان باشد.
حدیث عشق را هر کس نباشد، مشفقی، همدم.
همان بهتر که با آه دل خود همزبان باشم.
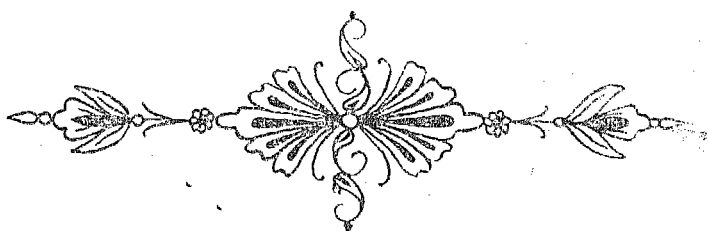
نشاط عمر باشد آشنائی با سخن دانان

مرا از پا فکند امسال رنج فرقت جانان،
نمیدانم چه سالی بود امسال، ای مسلمانان.
کسی چون کوه و صحرا سر عاشق را نمیپوشد،
بود روزی باشم در پناه پاکدامانان.
شود ویرانهٔ من چون سگان یار را منزل،
دل پر داغ آرم چون نمکدان پیش مهمانان.
درین گلشن که افشاند گلی از دوستی بر من؟
که باشد جز چراغ تربت من از گل افشانان؟
بصد افسون ندیدم رام با خود آن پریرو را،
خطی خواهم کشیدن بعد ازین گرد فسونخوانان.
چو غنچه هر که جمعیت کشد در هم، محال است این
که همچون گل نگردد آخر از خاطر پریشانان.
باوراق سفینه، مشفقی از بحر غم بگذر،
نشاط عمر باشد آشنائی با سخندانان.
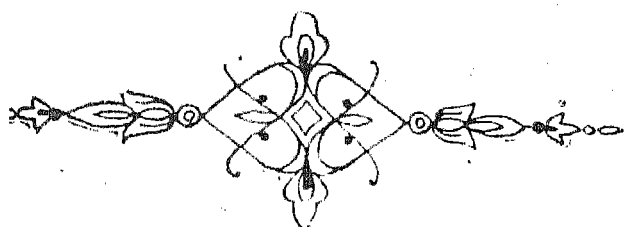
چه دام هوس است این؟

هر روز نهم داغ و نگویم که بس است این،
بگذشت همه عمر، چه دام هوس است این؟
از خرگه بید و چمنم دل نگشاید،
بی روی گلی، بلبل جانرا قفس است این.
جان بر لبم از سینه رسد همره ناله،
در وادیٔ هجران تو فریاد رس است این.
سوزد پر مرغیکه فرستم بتو نامه،
آن برق جهانسوز بود خار خس است این.
از اهل وفا هر که سگ تست کسی شد،
ای من سگ کوی تو، نگفتی چه کس است این،
چشم تو کشد زارم و در یك نظر است آن،
لعل تو دهد جانم و در یك نفس است این.
گوئی که ترا مشفقی از درد کمی نیست،
احسان تو بسیار و مرا ملتمس است این.
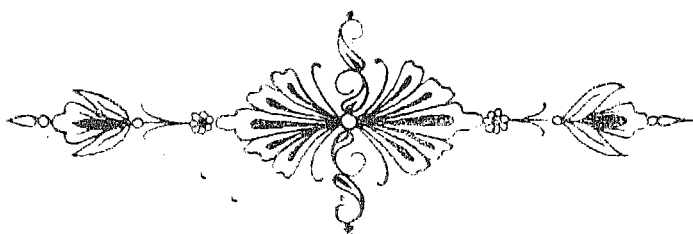
گلبن فیروزه هرگز برمراد من نرفت

شیشۀ می از کفم افتاد نوروزی چنین،
تا ز بهر من، چه گلها وا شود روزی چنین.
آتشم در جان فتد چون از دگر آهی کشم،
چون نسوزد جانم از آه جگرسوزی چنین.
روی او ماه دل افروز است من بی طالعم،
طالعی میباید و ماه دل افروزی چنین.
آن پریرو طفل و بد خواه من بیدل رقیب،
تا چه ها تعلیم گیرد از بد آموزی چنین.
گلبن فیروزه هرگز بر مراد من نرفت،
عمرها رفت و ندیدم بخت فیروزی چنین.
برتن من دوخت دلرا باز مژگان مهی،
از کمانداران که دارد تیر دلدوزی چنین؟
مشفقی، در سینه یك جان داری و صد غم در او،
هیچ حاصل داری از جان غم اندوزی چنین؟
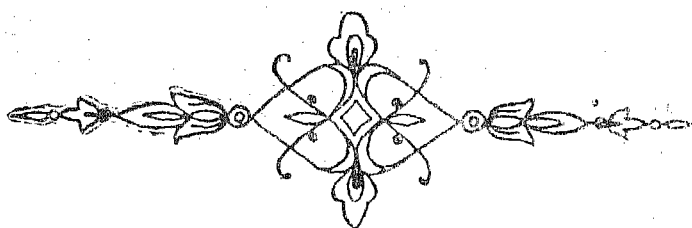
ای جان من

ای جان من اسیرت، ای عمر من فدایت،
عمرم بآخر آمد بی لعل جانفزایت.
فریاد از آنکه هرگز ترك جفا نکردی،
افسوس ازین که مردم بر وعدهٔ وفایت.
تو میروی خرامان، من با دو چشم گریان
آشفته و پریشان چون کاکل از قفایت.
نی بخت آنکه یکشب دستم رسد بزلفت،
نی پای آنکه روزی بگریزم از جفایت.
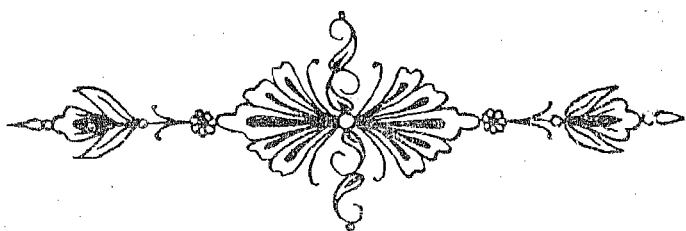
ای خار جفایت بدلم رشك سمنها

ای خار جفایت بدلم رشك سمنها،
بر سینه علف‌های غمت رست چمنها.
شب با کمرت راز دل خویش کشادم،
شد روز هنوزم بمیان بود سخنها.
دارم بدل از تیغ تو صد زخم نبندم،
از بهر دعای تو کشایند دهنها.
چون لاله کشا تربت عشاق که بینی،
بر یکدگر از خون جگر بسته کفن‌ها.
از مشفقی دلشده بیچاره تری نیست،
با او همه کس دشمن و او بیکس و تنها.
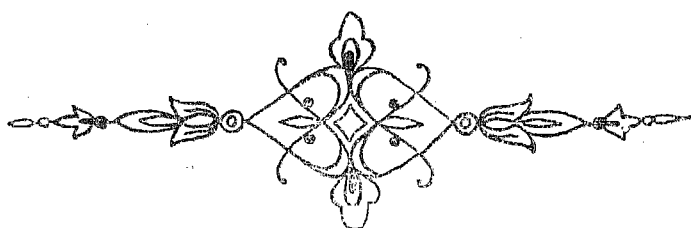
از هر کمتری کمتر

اگر از پا فتادم رحمت از خاك دری کمتر،
وگر سر هم نباشد در جهان درد سری کمتر.
گرفتم سینه‌را بشکافم و دل آورم بیرون،
ز آتشهای جانسوزی که دارم اخگری کمتر.
سگش خودرا بمن گیرد برابر در وفاداری،
نمیخواهد که باشد آدمی از دیگری کمتر.
باشك آتش دل ساختیم از عالم فانی،
خیال سیم کم داریم و سودای زری کمتر.
تو چون خورشید تابانی و افزونتر زهر افزون،
منم چون ذره سر گردان و از هر کمتری کمتر.
زبانی باشد از هر استخوان در وادئ مجنون،
که دارد قطع راه این بیابان رهبری کمتر.
سر آمد، مشفقی، عمر تو در مستی و مدهوشی،
نمیگوئی دیگر پیمانه پرشد، ساغری کمتر.
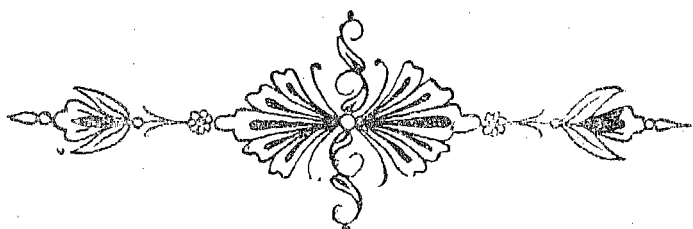
مگر زبان قلم اه عاشقانهٔ تست؟

مرا که گلشن‌جان خاك آستانهٔ تست،
گلی که میشکفد زخم تازیانهٔ تست،
زمن نماند بجز استخوان چند هنوز،
به پیش ناوك جور جفا نشانهٔ تست.
ترا هزار بهانه به یك وفا و مرا،
هزار دل که بود خون به یك بهانهٔ تست.
بپای سرو خودم راه نیست، ای قمری،
ترا چه غم که سر سرو آشیانهٔ تست.
بدور سلطنت حسن هرچه خواهی کن
که دور دور تو گشت و زمان زمانهٔ تست.
ز نامه دود برآورد، مشفقی، قلمت،
مگر زبان قلم آه عاشقانهٔ تست؟
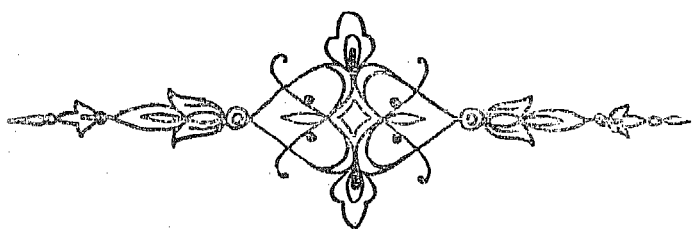
دیدهٔ ارباب دل آئینه‌دار روی تست

دیدهٔ ارباب دل آئینه‌دار روی تست،
صیقل آئینهٔ دلها خم ابروی تست.
از رقیبان سر کویت ندیدم مردمی،
محرومی‌هائیکه دیدم از سگان کوی تست.
ماه من، غرق عرق گشتی ز آه گرم من،
این صفت از غایت شرمیکه داری خوی تست.
تکیه گاهت مسند ناز است و برپهلو رقیب،
چون کنم با این سگ ظالم، که در پهلوی تست.
از دو زلفت روزها دیدم چو بخت خود سیاه،
در قفا روزی سیه‌تر ز آن همه گیسوی تست.
من سیه بختم، سعادتمند آنزلفی که او
روی برروبی تو و سر برسر زانوی تست.
مشفقی تا چند گرید بی بهار عارضت،
لاله‌های اشك او از لالهٔ خودروی تست.
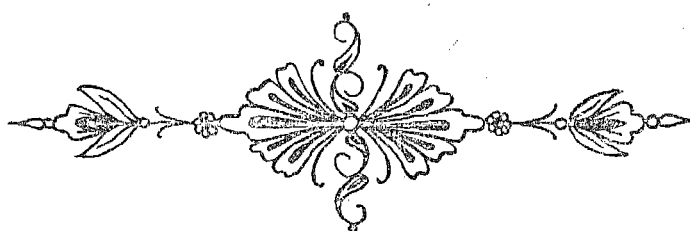
نشئهٔ جام شراب عاشقی مرد افکن است

پردهٔ چشم آن پریرخساره را پیراهن است،
گر پری نبود چرا پوشیده از چشم من است؟
در شب غم آنکه بر داغ دل افگار من
پنبهٔ مرهم گذارد عکس ماه از روزن است.
همچو مرغ نیم بسمل میطپم در خاك و خون،
دست پایی میزنم چندان که جانی در تن است.
از گریبان ملامت سر نمی‌آرم برون،
دال بر رسوائی من بس که چاك دامن است.
تا بآن چشم سیه دعوی بود بادام را،
پیش اهل دل سزای دیدهٔ او سوزن است.
سینه دارد داغ مهرت از تو پنهان چون کنم،
خانه روزن جانب خورشید دارد روشن است.
مست بیخود مشفقی افتاد بر یاد لبت،
نشئهٔ جام شراب عاشقی مرد افکن است.
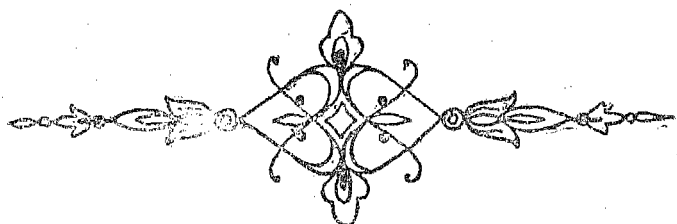
تا پر از کاسهٔ گل عرصهٔ گلشن شده است

تا پر از کاسهٔ گل عرصهٔ گلشن شده است،
قلم کاسه گری غنچه سوسن شده است.
رحم کن بر من و مسکینئ من بهر خدا،
چند روزیکه مرا کوی تو مسکن شده است.
چون کشم سر بگریبان صبوری، که مرا
پیرهن روز جدائی همه دامن شده است.
اتحاد من و دل از غم درد تو نماند،
در میان من و او «از تو و» «از من» شده است
چشم تاریك مرا نور تو بودی، یارب،
باز بینم که بدیدار تو روشن شده است.
مشفقی را، که بوصل تو حسد میبردند،
از فراق تو بکام دل دشمن شده است.
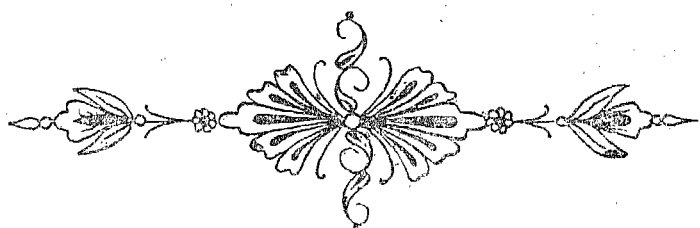
آمده باشد

خوش آنکه آیم و در خانه ماهی آمده باشد
خدا کریم و رحیم است، الهی آمده باشد.
رخ نیاز من و خاك آن رهیکه مه من،
قدم نهاده بر آنجا و گاهی آمده باشد.
تو خوش بمسند نازی، بخواب ناز، چه دانی،
ز ظلم چشم تو گر داد خواهی آمده باشد.
بخاك کوی تو روزم بشب رسید و نگفتی
که بیدلی بامید نگاهی آمده باشد.
دیار صبر ز تاراج غمزه های تو ماند —
بکشوریکه ستمگر سپاهی آمده باشد.
بود بخاك درت مشفقی بسان گدای،
که در ملازمت پادشاهی آمده باشد.
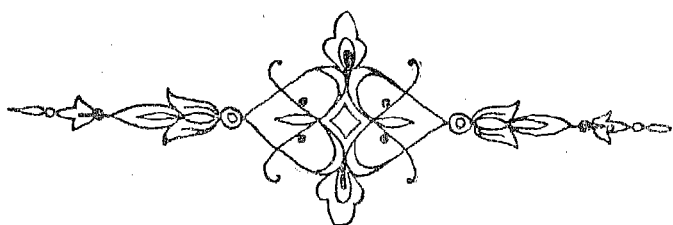
یار آمد

نالۀ فاخته از طرۀ شمشاد آمد،
از اسیران سر زلف توام یاد آمد.
پیش کوه از دل سنگ تو شکایت کردم،
کوه در ناله شد و سنگ بفریاد آمد.
دل زارم هدف تیر بلاها کردی،
اینهمه از تو مرا بر دل ناشاد آمد.
داغ هجران بدلم طرح اقامت افکند،
وه که امسال فراق تو به بنیاد آمد.
ناله کردم زقدت در قدم سرو سهی
آه و ناله زدل بنده و آزاد آمد.
مشفقی بهر تماشای پریخانه نرفت،
آنکه دیوانۀ خوبان پریزاد آمد.
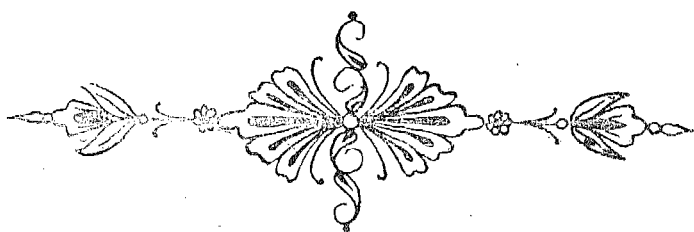
خاکساری بود

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود،
خدا بنقد بیامرزدش که یاری بود.
زعشق کوهکن افسانه‌های شیرین ماند.
زه‌ان خوبی شیرین چه روزگاری بودا
بمصر عشق زلیخا عزیز شد آخر،
که خاك راه عزیز چنان دیاری بود.
بحرف وامق از آن گوش میدهند که او
فسانه از غم عذرای گلعذاری بود.
محبت رخ گل شهره ساخت بلبل‌را
وگرنه هرچمنی‌را چو او هزاری بود.
بدولت قدم شمع سر فرازی یافت،
کجا وگرنه ز پروانه اعتباری بود؟
بخاك مشفقی آندم که دوستان گذرند،
رسد بخاطر ایشان که خاکساری بود.
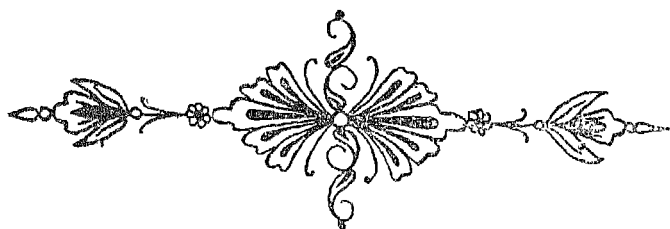
بیاد لاله رخساری

که باشد شمع تا سوزد دلش بر من شب تاری،
بخود درمانده، در قید سیم و زر گرفتاری.
گر از یاری ندیدم گوشهٔ خاطر خوش است این هم
که دارم سال مه در گوشهٔ خاطر غم یاری،
فتد در جان من آتش، اگر سوزد ترا دامن،
رسد بر دیدهٔ من گر ترا در پا خلد خاری.
بکار عشق دارد هر کسی، عشق است آنکس را،
که در عالم نمیداند بغیر عاشقی کاری.
رود عمر و نبیند تا قیامت سوی من هرگز.
که از من کام دل کم دید و شد آزرده بسیاری.
ندارد مشفقی در باغ عالم یار دلسوزی.
دلی دارد که میسوزد بیاد لاله رخساری.
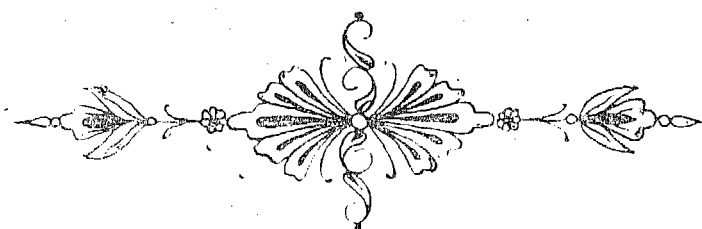
مطرب شبی ترانهٔ حسن تو ساز کرد

مطرب شبی ترانهٔ حسن تو ساز کرد،
شمع آمد و سفینهٔ پروانه باز کرد.
از ابرویت بقالب محراب جان نماند،
خواهد امام آمد و بر وی نماز کرد.
گفتم که در برابر ناز تو جان دهم،
با من درین معامله چشم تو ناز کرد.
من کیستم که پیش تو نازم بجان خود؟!
صد جان بود به پیش تو خواهم نیاز کرد.
آمد خزان هجر و بهار وصال رفت،
بر من ملامت شب هجران دراز کرد.
سر در ره سگان درت ماند، مشفقی،
خودرا میان اهل وفا سرفراز کرد.
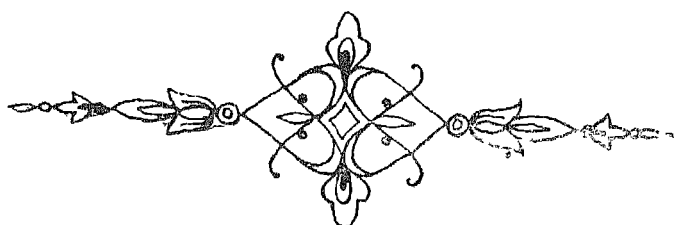
ازان من نشد

ماه بی مهری که من دارم ازان من نشد،
بر دلم رحمی نکرد، آرام جان من نشد.
دید کز دود دلی خود خانه‌یی دارم سیاه
با رخ چون ماه یکشب مهمان من نشد.
جای او در چشم و نامش برزبان دارم، ولی
در دل او جانکردم، همزبان من نشد.
دیدهٔ بیدار در خواب از خروش من نرفت،
بخت خواب آلود بیدار از فغان من نشد.
سالها سر در گریبان، سوختم بریاد او،
بیخبر بود. آگه از سوز نهان من نشد.
مشفقی، پیش سگان یار جز بیطالعی
هیچ تقصیر دگر خاطرنشان من نشد.
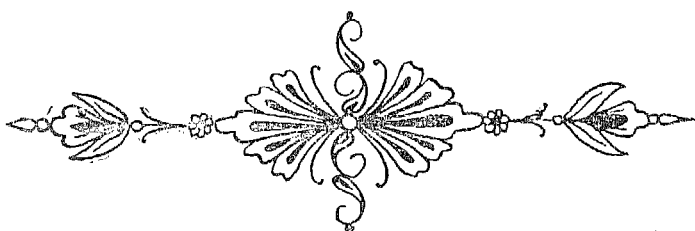
عشق پنهان مرا حسن تو مشهور کند

چون شکررا هوس لعل تو رنجور کند،
مگسی‌را نتواند که زخود دور کند.
خوبی روی تو افزون شد و ترسم که دگر
عشق پنهان مرا حسن تو مشهور کند.
نیست طالع که شب کلبهٔ تاریك مرا
مه روی تو صفا آردو پر نور کند.
بی قصوری نبود قیمت آن بولهوسی،
که تو باشی و تمنای رخ حور کند.
بجفاهای فلك صبر کنم، آه مباد،
که مرا از تو جدا سازد و مهجور کند
از خط جام دعای قدحی میباید
که دمی چارهٔ درد سر مخمور کند.
یك نفس مشفقی از سر غمت خالی نیست،
بخیال تو دل غمزده مسرور کند.
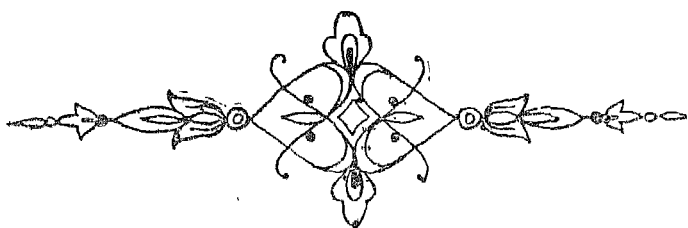
ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش

زمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش،
قدش برخواست بهرعذر و زلف افتاد در پایش.
بصورتخانه هر صورت که دیدم محو آن گشتم،
چو دیدم صورت آنمه شدم محو تماشایش.
ز خوبان آرزوی دل تمنا میکند هر کس،
مرا این آرزو در دل که میرم از تمنایش.
تو می‌نالی بطرف بوستان ای قمری و من هم،
تو از بالای سرو و من بپای سرو بالایش.
ز گل‌دامان خود چیدم، گرفتم دیده نرگس‌را،
چگونه دیده بر گیرد کسی از سرو بالایش.
برین دو مشفقی عمریست لاف بندگی دارد.
که از بهر سگانش خدمتی باشد، بفرمایش.
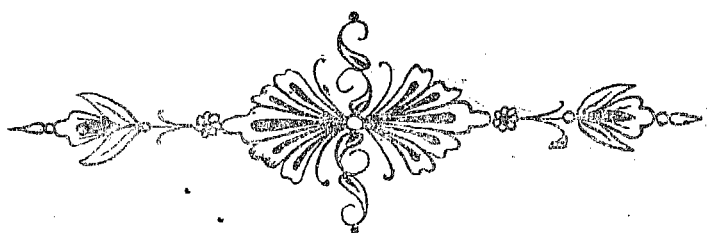
گردد سخن چین برطرف

تاراج مهرویان شدم دل برطرف، دین برطرف،
دیگر چه ماند از بهر من، آن برطرف، این برطرف.
دارد بسر شاخ گلی از سنبل چین کاکلی،
چین بودو در وی سنبلی، آنهم شد از چین برطرف.
سر خاك ره شد از ستم، جان برلب آمد از الم،
وز گریهٔ شبهای غم چشم جهان‌بین برطرف.
آئین رسم دلبری ــ مهر است و عاشق پروری،
شد از تو، ای رشك‌پری، آن رسم آئین برطرف.
گفتم که یابم محرمی کز غم بیاسایم دمی،
هر دم رسید از تو غمی، غمهای دیرین برطرف.
تا کی رقیب از روی کین، چیند سخنها از کمین،
یارب که از روی زمین، گردد سخن چین برطرف،
چون مشفقی نظم گهر ریزد بر آن سیمبر،
دارد توقع یکنظر احسان و تحسین برطرف.
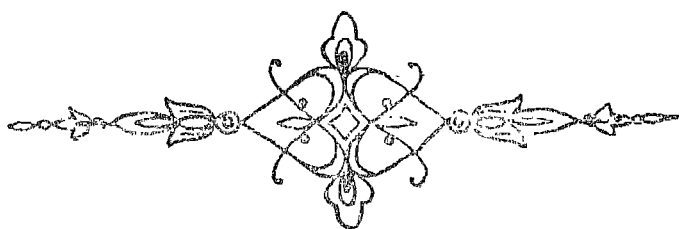
گریهٔ جان سوز میکنم

هر شب چوشمع گریهٔ جانسوز میکنم،
مردن به از شبی‌است که من روز میکنم.
فردا مگر خدای بفریاد من رسد،
این ناله‌ها که بیتو من امروز میکنم.
خوی تو بد نبود بد ینسان، حبیب من،
این شکوه از رقیب بد آموز میکنم.
میسوزم و حکایت بخت سیاه خود
شبها بماه انجمن‌افروز میکنم.
عشقت کدام جان که بتاراج غم نداد،
بیهوده فکر جان غم اندوز میکنم.
چاك دلم ز خنجر یار است، مشفقی،
زو التماس ناوك دلدوز میکنم.
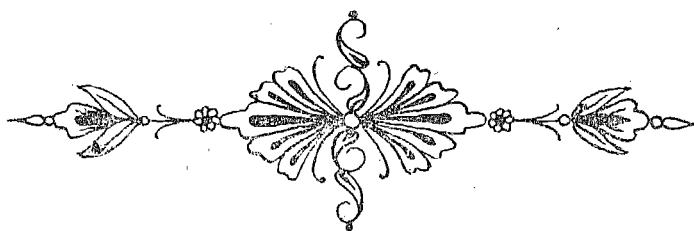
بقول دشمنان ظالم شدی

کشادی جیب و آمد نکهت او در گلستان هم،
که گل از باد برهم خورد و بلبل شد پریشان هم.
ز آب دیدهٔ خود رو بگرداب عدم دارم،
که امشب پا بدامن میکشم سر در گریبان هم.
بکویت گریم و بر آستانت نالم از هجران،
مقامی دارد آب چشم و جایی دارد افغان هم.
بقول دشمنان ظالم شدی امروز، ماه من،
بحرف دوستان خواهی شدن فردا پشیمان هم.
ز من دامن کشیدی بسکه رفتم بر سر کویت،
باشك آلوده رخسار و بخون آغشته دامان هم.
کشیدم آه و کردم گریه از بخت سیاه خود،
برامد ابرو پیدا گشت برق و ریخت باران هم.
بعشقت مشفقی دارد فراغ از دینو وعقبی،
جهانی‌را غم این برده و اندیشهٔ آن هم.
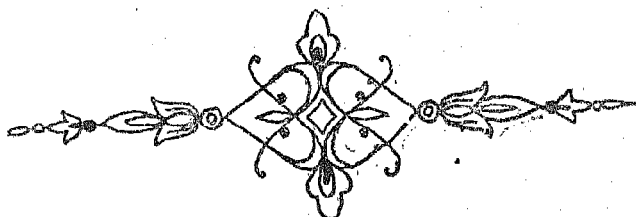
از میان همه خوبان تو پسندیدهٔ ما

قدمی نه بسر و دیدهٔ غمدیدهٔ ما،
گله‌یی داشته باشی بسر و دیدهٔ ما.
خوبرویان جهانند پسند همه کس،
وز میان همه خوبان تو پسندیدهٔ ما.
گر نچیدیم بدامن گل ازین باغ، بس است
پر ز خون مژه دامان ز گل چیدهٔ ما.
چون ز سوز دل خود نامه نویسیم بیار،
الف آه بود نامهٔ پیچیدهٔ ما.
دیده پوشیم ز دنیا، بامیدی که شود
باز برماه‌رخت دیدهٔ پوشیدهٔ ما.
از جفای تو چه رنجیم که پیش تو یکیست،
دل خرم شده و خاطر رنجیدهٔ ما.
مشفقی عمر به نظارهٔ خوبان بگذشت،
هیچ گه سیر نشد دیدهٔ نادیدهٔ ما.
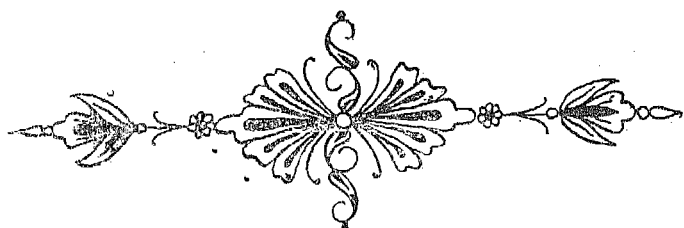
چون شود

چون ز حرف یارب و آهم دلت محزون شود،
آه گویم چون شود، یارب نگویم چون شود؟
اینهمه حسن ترا یك زره در دل مهر نیست،
مه که دور از مهر باشد حسن او افزون شود.
در دلم هر جانب از مژگان فکن چاك دگر،
تا بدل شوقی درون آید، غمی بیرون شود.
توسنت روزیکه بر خاك شهیدان بگذرد،
از زمین گردی که برخیزد هوا گلگون شود.
نیست جز موی سر افتادهٔ ژولیده‌یی،
تا بروز بیکسی همزانوی مجنون شود.
کار چشم و دل بشهر حسن خوبان مشکل است،
هیچ کس‌را کس نمیپرسد اگر صد خون شود.
تا بغایت، مشفقی، کاری بکام دل نشد،
میتواند بود کار عالم است اکنون شود.

12—4410
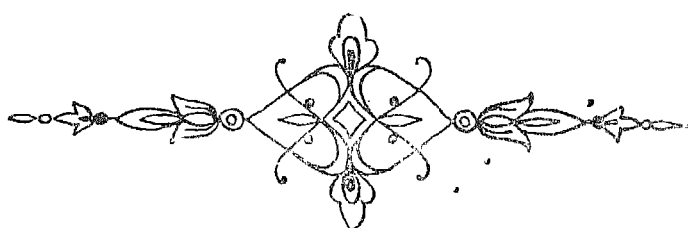
در طریق عاشقی

گل برخسار تو چون لاف تجمل میزند،
پنجهٔ سوسن طپانچه بر رخ گل میزند.
حلقه مویی میشود از بهر مرغ جان من،
حلقه هر گه بر سر و دوش تو کاکل میزند.
زیر خاك از بسکه گلرا آتش سودای تست
سر برون از خاك گلشن دود سنبل میزند.
خون صد غمدیده چشم فتنه انگیز تو ریخت،
چون مرا لایق نمی‌بیند، تغافل میزند.
در قبای لاله گون تا جلوه‌گر شد قامتت،
آتشم در جان بیصبر و تحمل میزند.
گر شود یك نالهٔ من در غم رویت هزار،
خنده دارد گل ز فریادیکه بلبل میزند.
مشفقی دارد دل بیحاصل و دست تهی،
در طریق عاشقی دم از توکل میزند.
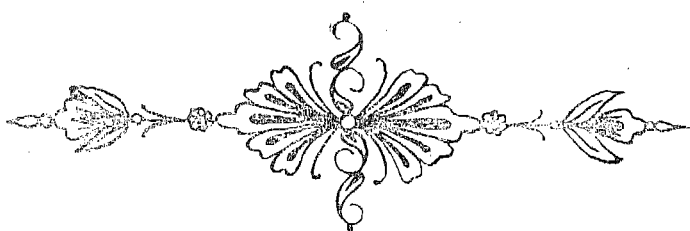
حال من مسکین نمیگوید

دلم ترك تمنایت بجور کین نمیگوید،
بدل بسیار میگویم، ولی دل این نمیگوید.
غم خود شرح کردم پیش قامد گر چه میدانم
که چون روی تو بیند از من غمگین نمیگوید.
سخن گه گوید آن مه صد پریشانرا اگر بیند،
بچین سنبل زلفت سخن از چین نمیگوید.
چه سود از نقش شیرین کندن فرهاد، چون با او
هنوز از بیم خسرو یك سخن شیرین نمیگوید.
بلعل او ز شکر قند شد، شکر شکن طوطی،
مقرر شد کسی یك حرف را چندین نمیگوید.
ز خیل حشمت خوبی مه من شاه خوبان شد،
کسی در پیش او حال من مسکین نمیگوید.
ز هجران مشفقی بیمار شد میگوید — آن بدخو،
روم از بهر پرسش بر سر بالین نمیگوید.
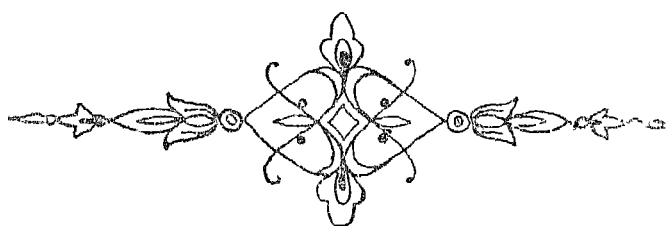
زلفت سبب افتاد

بازم ز تب هجر تو کار عجب افتاد،
خار از مژه در رهگذر خواب شب افتاد.
ابروی تو بر عنبر تر زد گره از ناز،
از تاب گره خال بران طرف لب افتاد،
رسوائی و روز سیه و حال پریشان،
اینها همه واقع شد و زلفت سبب افتاد.
از آرزوی گونۀ لعل تو سرشکم،
سائل شد و زین گونه براه طلب افتاد.
تسکین دل گرم ز پیکان تو کردم،
دیدم که دگر کار بتعویذ تب افتاد.
دل مائل ابروی بتان بود شکستند،
فریاد که آن شیشه ز طاق طرب افتاد.
پیچید غزل مشفقی و سوی تو افکند،
از نخل ترخامۀ او این رطب افتاد.
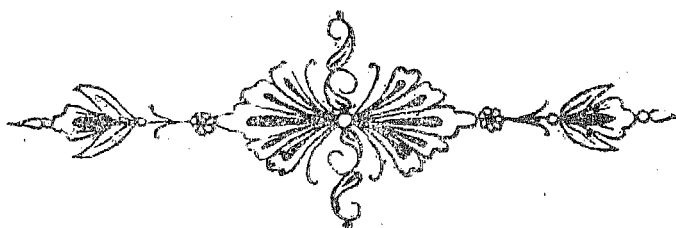
عشق تو کرد افسانه‌ام

سوزیکه پنهان داشتم هجر تو پیدا میکند،
تب‌را نهان دارد کسی مرگ آشکارا میکند.
زلف پریشان چون نهد در جلوه سر در پای تو،
از بهر جان بیدلان صد فتنه بر پا میکند.
گویند مشك و عشق‌را نتوان نهفتن، لاجرم
عشق تو کرد افسانه‌ام زلف تو رسوا میکند.
شادی و راحت از دلم آمد ز بس تنگی برون
چندین غم از هر جانبی در وی چه سان جا میکند؟
هر ناخون بلبل اگر خاری شود در پای او،
از خار خار عاشقی با گل مدارا میکند.
روز فراق از سوز دل تیغ تو دارم آرزو،
لب تشنه در آب روان مردن تمنا میکند.
شبها که دارد مشفقی اندیشهٔ ماه رخت،
بر یاد رویت تا سحر مه‌را تماشا میکند.
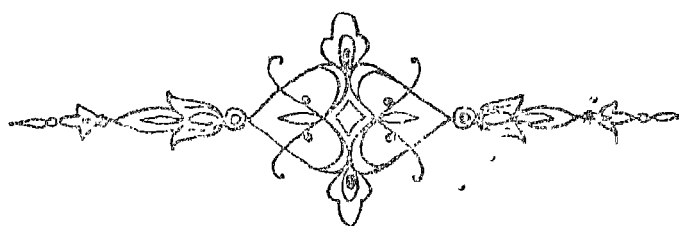
ز دلهای پریشان میدهد یاد

پریشان کاکل آن سرو آزاده
ز دلهای پریشان میدهد یاد.
کمر بسته بعهد من، و لیکین،
ازین عهدیکه بستی هیچ نکشاد.
نهد سر بر کنارت هندوی زلف،
چه باید کرده مقبول تو افتاد.
بنابر صبر جان دل چه سازم،
که بنیادی ندارد هیچ بنیاد.
سگش مهمان من شد خون دل خورده
زمین بوسید و گفتا: «خانه آباد!»
بساط قرب جای مشفقی نیست،
بخدمت سر ازان بر خاك بنهاد.
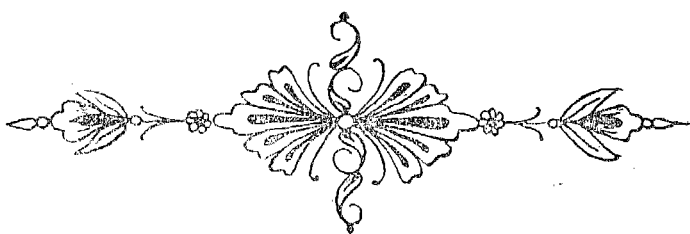
این وادی خطر دارد

خوش آن مجلس که شوخی سرخوش از می جلوه گر باشد،
نماید کاکل از پیشانی و مد نظر باشد.
شب غم سوختم تا استخوان داغی ز سوز دل،
ستاره چون بر امد شاهد امید سحر باشد.
کسی در عاشقی همرنگ یار خویش می‌باید،
از ان طوطی همیشه در لباس نیشکر باشد.
چو برعزم عدم رخت اقامت بندم از کویت،
سگت شاید که فریادی برارد جامه در باشد.
نخواهم در قیامت سایهٔ طوبی اگر دانم،
تو خواهی بود خورشیدی که بربالای سر باشد.
دهانت شد ز لب شکر شکن، تا کام دل بخشد،
درین تقسیم، الهی روزئ من بیشتر باشد.
بیك جان، مشفقی، نتوان طریق عشق پیمودن،
درین وادی، خطر دارد که صد جان درخطر باشد.
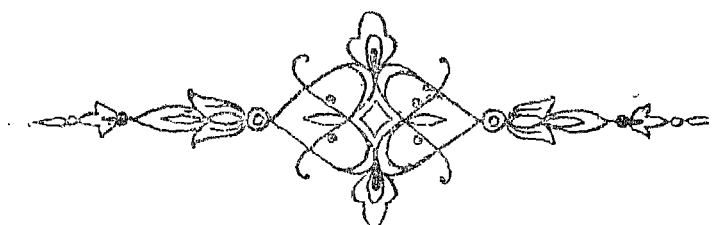
ربايد به يك عشوه چشم تو صد دل

ربايد به يك عشوه چشم تو صد دل،
اگر اينقدر رها نباشد، چه حاصل؟
نخواهم گل و سرو، خواهم كه باشم
بروى تو واله، بقد تو مايل.
اگر گل نباشد، توئى در برابر،
وگر سرو نبود، توئى در مقابل.
دلم رفت در وادئ عشق، جانم،
سفر بيخطر نيست، راه است و منزل.
ز رشك قدت هرشبى تا بدامن،
قبا گشته پيراهن شمع محفل.
اگر محملى داشت ليلى، تو دارى
بهر حرف از حسن صد گونه محمل.
نهان منفقى داشت سوداى زلفت،
ولى مشك پايان توان داشت مشكل.
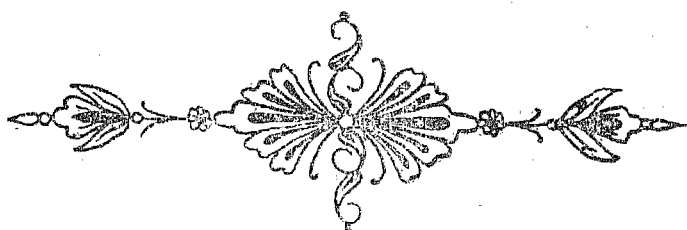
پیش تو میگویم

دلا، آنشوخ را پیمان شکن پیش تو میگویم،
بکس هرگز نگفتم این سخن پیش تو میگویم.
تو غمازی و من، ای گریه، راز پردهٔ دل را،
تو پیش مردمان گفتی و من پیش تو میگویم.
بعرض حال خود از زخم تیغت صد دهن دارم،
دلم خون میشود، تا یکدهن پیش تو میگویم.
حدیث آتش رخسار شمع و سوز پروانه،
بحسب حال خود در انجمن پیش تو میگویم.
بمجنون داستانی از بلای عشق می‌بندم،
شبی افسانه‌ئی از خویشتن پیش تو میگویم.
غمی کز گریهٔ تندم نفس در سینه می پیچد،
اگر باشد مجال دم زدن پیش تو میگویم.
بروز وصل مردن، مشفقی، هرچند اگر باشد،
بتر باشد فراق و زیستن پیش تو میگویم.
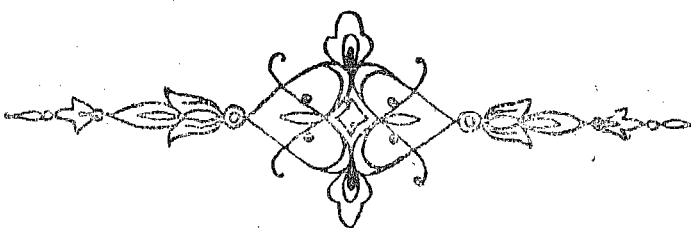
می‌پرد از بهر دیدار تو چشم خونفشان

گرچه قانون چنگ در دامان سیم و زر زده،
بهر خدمت در ره عشاق دامن برزده.
گر نه مطرب شرح قانون مینویسد بهر چیست،
چون قلم مضراب او بر صفحهٔ مسطر زده.
در خمارم وز شراب آلوده از میخواره‌یی
کز کفم ساغر کشیده، بر سرم ساغر زده،
خونفشان گردیده و آب رخ گل ریخته،
لب زمی تر کرده و آتش بجانم در زده.
دیده آتش در دل تنگم خیال قامتت،
پای بر چشم ترم مانده، قدم بر تر زده.
می‌پرد از بهر دیدار تو چشم خونفشان،
مرغ بسمل کرده‌را ماند، که بال پر زده.
مشفقی چون خوانده بر درد سر هجران دعا،
دست بالا برده و از بیخودی بر سر زده.
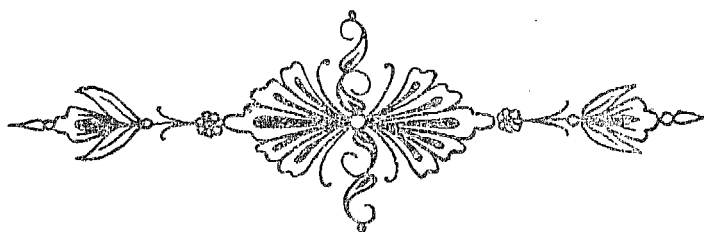
عمر رفت

عمر رفت و خرقه میشویم هنوز از آب می،
از سیاهی تا سفیدی، از سفیدی تا بکی؟
دل خراب و نقش ابروی بتان در دل هنوز،
مسجد افتاداست برجا همچنان محراب وی.
مطربا، صبح است و صوت بلبل و خرگاه بید،
شمع این کاشانه روشن ساز از قندیل نی.
آب چشمم خشک گردید از دم سرد رقیب،
گرچه آب شور کم می بندد از تأثیر وی.
سنگ بیداد تو بال طائر عمرم شکست،
چون تواند نامه بردو راه هجران کرد طی.
از وصال یار و لطف غیر ایمن نیستم،
پای مردن در میان و محنت هجران ز پی.
مشفقی، صحبت غنیمت دان که میگوید خبر
خط دور جام از کیفیت جمشید و کی.
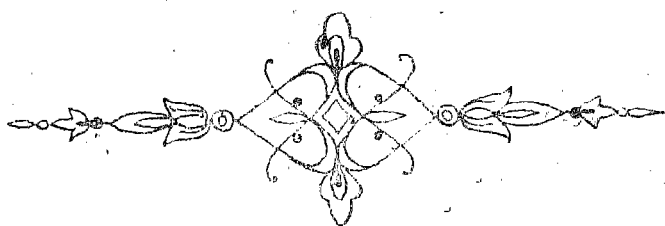
از جهان عشق

آمد بسینه محمل درد از جهان عشق،
اینك زنعل و داغ پی کاروان عشق.
منشور آه‌را که بوالا گرفته‌ام،
آورده‌ام بملك ملامت نشان عشق.
از دل هزار نالهٔ افغان بر آورده
با بلبلی که شرح دهم داستان عشق.
در نامه ذکر حسن تو کردم جهان گرفت،
پنهان نماند آنچه فتد در زبان عشق.
در هر گل زمین که اقامت فتد تراه
گل روید از زمین و شود گلستان عشق.
دوری ز حسن و عهد ز عاشق مجو که نیست
بیگانگی میانهٔ حسن و میان عشق،
گلگون چراست گونهٔ اشك تو، مشفقی،
عمری بسر دویده مگر در عنان عشق،
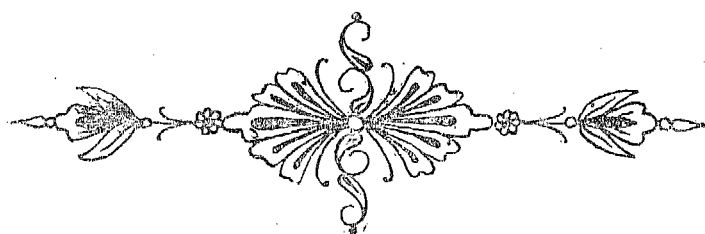
گل شادی نشکفت

همدم، ای نالۀ من، تا دم مردن بودی،
راضیم از تو که دائم بدل من بودی.
گرچه میسوخت دل از دست تو، ای داغ مراد،
حاصل عمر من سوخته خرمن بودی.
هرگزه ای اشك بروی تو نکردم گله‌یی
که مرا مردمکی دیدۀ روشن بودی.
از تو، ای گلبن دل، یك گل شادی نشکفت،
در شگفتم که تو، یارب، ز چه گلشن بودی.
چه بلاها ز تو، ای دیدۀ گریان دیدم،
با وجودیکه ز یاران معین بودی.
مشفقی، در سفر عشق ز پا افتادی،
پای پیچیده خوش آندم که بدامن بودی.
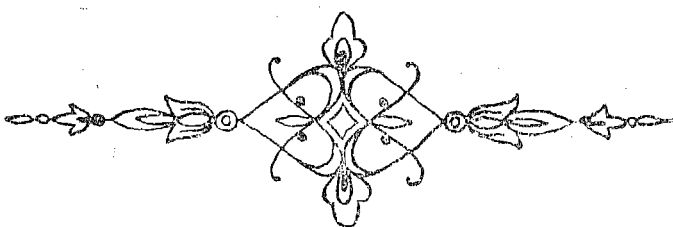
بهار آمد تماشای چمن با یار بایستی

بهار آمد تماشای چمن با یار بایستی،
بجای سرو و گل آن سرو گلرخسار بایستی.
مرا هر لحظه دور از کوی او رو میدهد گریه،
بوقت گریه روی من بران دیوار بایستی.
بقدر ذرهیی از ماه خود مهری نمی بینم،
کسی بیطالع از خوبان نه این مقدار بایستی.
همه بالا بلندان امدند از میل دل سویت،
صنوبررا خرام، و سرورا رفتار بایستی.
بداغ عشق ناخون از ملامت میزنند ناصح،
درین باغ از هزاران گل یکی بیخار بایستی.
دلا، قطع بیابان جنون چندین خطر دارد،
سفر کم کردهرا زین ره حذر بسیار بایستی.
پیام لطف آمد، مشفقی، از کشور جانان،
ز قاصد حرف اول مژدهٔ دیدار بایستی.
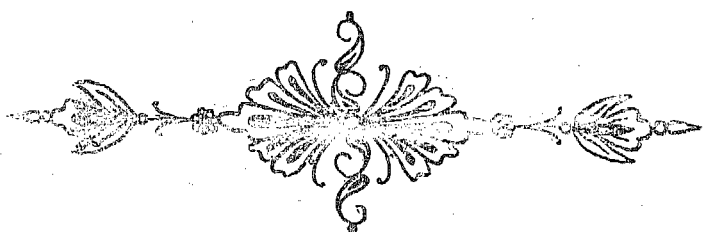
همه کس ره بمراد دل خود میخواهد

گر چه هر شب دل مه سوختهٔ آه منست،
آنکه بیمهریٔ او سوخت مرا ماه منست.
نکشم پای طلب در شب تاریك فراق،
با وجودیکه ندانم که چه در راه منست.
همه کس ره بمراد دل خود میخواهد،
نامرادیست درین راه که دلخواه منست.
روی زردمن و دیوار فراقت، چه کنم
که نسیب گل محنت تن چون کاه منست.
از خدا بی نظری نیست دل من که ترا
به عنایت نظری بر دل آگاه منست.
مشفقی را بسر کوی تو چون یاد کنند،
عزت اوست که گوئی سگ درگاه منست.
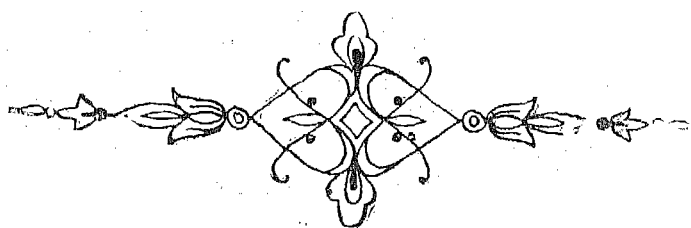
هم غریبم، هم اسیر

ذرهٔ در خاطر خسرو نگردد جایگیر،
گر ید بیضا نماید کوهکن از جوی شیر.
تا بملك جان خیالت منصب شاهی گرفت
بهر او از دیده مسند ساختم وز دل سریر.
بر فقیران و غریبان و اسیران گر ترا
رحمتی باشد، فقیرم، هم غریبم، هم اسیر.
تا بگوش از بس کمان بر قصد جانم میکشی،
شد در گوش تو لعل از سرخی سوفار تیر.
ساعتی صد بار خواهم گرد سر گردم ترا،
ای که یاد من نمیگردد ترا گرد ضمیر.
بی خیال روی خوبان نیست نظم مشفقی،
گرچه صورت نیست برآب روان صورت پذیر.

روشی نکرد هرگز بمراد من ستاره

نه ز اشك رفته پرسم، نه ز آه پر شراره،
که بکیسه در نیاید زر عاشقی دوباره.
زغم تو چون زیاده بدرون جان نگنجد
غم آنکه دل کجا شد، بنهم بیك کناره.
بقبای سرو بنگر که ز خدمت تو اورا،
شده آشیان بلبل سر آستین پاره.
ز دل تو مهر جستن، بود آن مثل، که: «دولت
چو خدا دهد براید ز درون سنگ خاره».
بنشین درون جانم که ترا کسی نه بیند،
همه بنگرند و منهم، چه کنم از آن نظاره.
همه جا ز آتش می رخ تو عرق فشان شد،
روشی نکرد هر گز بمراد من ستاره.
الهی است مشفقی را ز غمت بجای درمان،
بنهش بسینه داغی که بدست تست چاره.
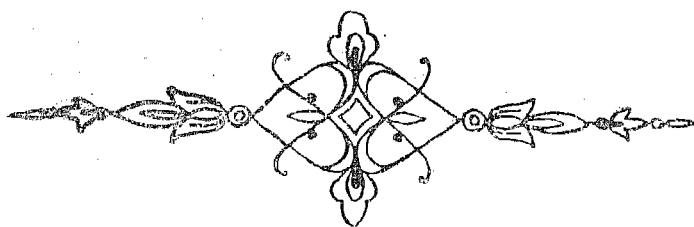
ز خسرو کم نمیدانند فرهاد بلاجورا

ز خسرو کم نمیدانند فرهاد بلاجورا،
زبان تیشه باشد ترک تاج خسروی اورا.
بر آتش موی می‌پیچد، شدم مویی نه‌پیچیدم،
ز تاب آتش عشق تو هرگز یک سر مورا.
دم بسمل که ماند باز چشم آهو از حسرت،
سر و چشمی مبادا بوده باشد با تو آهورا.
بهر مویی ز ابروی توام میل دگر باشد،
مه نو گرچه قلاب محبت سازد ابرورا.
سرآمد عمرو دارم از سواد دیده نومیدی،
شب هجران چه سازم عینک خود هردو زانورا.
شب و روز جهان روشن ز روی تست، پنداری
خدا از ماه و خورشید آفرید آن روی نیکورا،
نکردی، مشفقی، هرگز شکایت از جفای او
تو نیکو میشناسی عادت آن شوخ بدخورا.
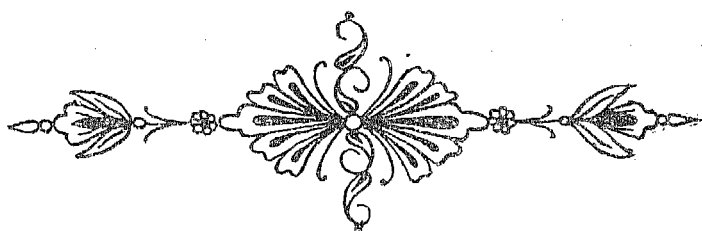
همچو دور گل غنیمت دار این ایام را

چون نسیم صبح دریابد می گلفام را،
چین موج او گل صدبرگ سازد جام را.
ساغر می‌را دهان از خنده چون گل باز ماند،
تا بلب روزی رسید آن سرو سیم اندام را.
گر نشاط عمر خواهی بی می گلگون مباش،
همچو دور گل غنیمت دار این ایام را.
ساقیا، لطفی کن و از لعل خود کامی بده،
تا زنم آبی بر آتش این دل خودکام را.
از قدح پیر مغان امشب صلای باده داد،
همدمی کو تا بمیخواران برد پیغام را؟
آنکه دارد از حریفان کهن دلبستگی،
نیست غیر از لای باده رند درد آشام را.
مشفقی، طاس فلک را نیست امکان درنگ،
صرف جام باده گردان عمر بی فرجام را.

شادیی دارم که نتوان خواب کرد

در چمن ساقی شبی عزم شراب ناب کرد
صحن گلشن‌را گل رعنا شب مهتاب کرد
از فغان صبحدم آواز بلبل خسته شد،
غنچهٔ خندان در آب از عکس خود عناب کرد
زاهدی از گوشه‌یی برطاق ابروی تو دید،
سالها دیگر نشست و خاست با محراب کرد
ناوك او در سواد چشم گریانم نشست،
مرغ آبی آشیان بهر خود از گرداب کرد
شب که در کوی تو یابم آستانی زیر سر،
تا سحرگه شادیی دارم که نتوان خواب کرد
خوشتر از خاك درت در روضه گلزاری نیافت
گرچه رضوان صد تأمل بیش در هر باب کرد
ریخت آب از چشم و خون از دل بیادت مشفقی،
آنقدر، کز چشم و دل دامن پر از خوناب کرد

نماند
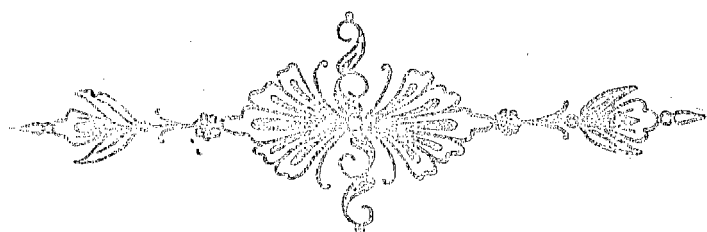
بتی دل ز من برد و دین هم نماند،
غنیمت بود جان و این هم نماند،
بدل شد بکین مهر آن مه چه رنجم،
بلا باشد آن روز کاین هم نماند،
دهم جان خودرا تسلی و گویم،
که جانان بمن اینچنین هم نماند.
نهم سر بزانوی حرمان و ترسم،
که خاك رهت برجبین هم نماند.
ز روی خطا چین میفکن در ابرو،
که فغفور چین بلکه چین هم نماند.
بزیر زمین مور اگر جان سپارد،
سلیمان بروی زمین هم نماند.
دل مشفقی رفت، از ان غم نخوردی.
مخور غم، که جان حزین هم نماند.
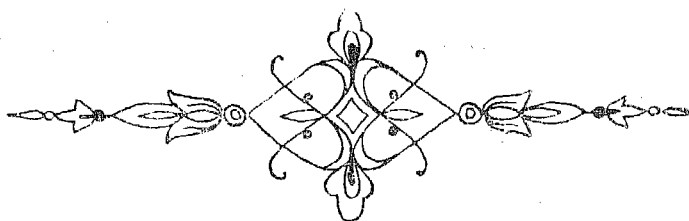
به بیگانه‌ها آشنائی، چه گویم

ز چشمم چو اشک وفایی بر اید،
پر از داغ حسرت گیایی بر اید.
گل باغ جستی و از جان عاشق
نخواهی، که خار جفایی بر اید.
پسندیدهٔ چون تو شاهی چه باشد،
که از دست چون من گدایی بر اید؟
بکویت ز رشک آتش افتد بجانم،
اگر آهی از مبتلایی بر اید.
توئی آن مه نو که چون رخ نمائی،
ز هر گوشه دست دعایی بر اید.
به بیگانه‌ها آشنائی، چه گویم؟
چو بیگانه و آشنایی بر اید.
دل از مشفقی برده سرو روانی،
که هرجا خرامد بلایی بر اید.
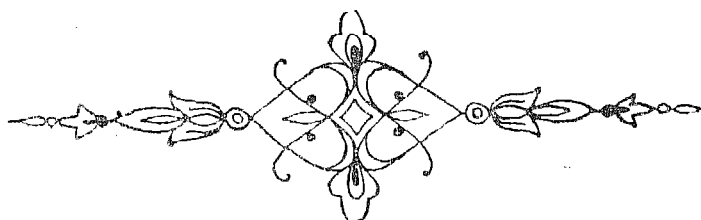
باکه گویم درد خود

گوش من وقت خمار آواز کرد، ای میفروش،
یا صدای جام آمد از کف ساقی بگوش.
با قد خمگشته چون گریم، نسیم آه من
چون وزد، در تارهای چنگ آید در خروش؟
باکه گویم درد خود کز نالهٔ من سنگ را
دل بفریاد آمد و آنشوخ سنگین دل خموش.
میروم از خود بیاد آنکه مانند پری
آمدی پیش نظر ناگاه و من رفتم ز هوش...
دست بردوش تو میخواهد که اندازد رقیب.
از خدا خواهم که گردد دست او کوته ز دوش.
فارغی، ای شاخ گل، از نالههای مشفقی،
گل حدیث نالهٔ بلبل نمیآرد بگوش.
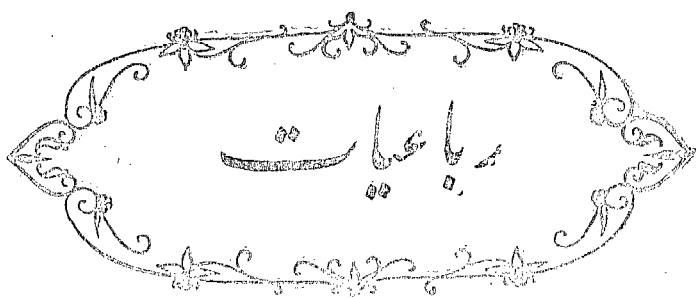
در کوی ملامتم جدا از دل خود،
غمخوانه و چشم تر و آب و گل خود.
در منزل من غیر بلا نیست کسی،
کوی خود و خانهٔ خود و منزل خود.

شب ساقی مهوشی طرب آئین کرد،
میل می‌تلخ و ساغر سیمین کرد.
گفتم که ببوسه‌ئی لبم شیرین ساز،
سویم نظری فکند، لب‌شیرین کرد.

صد بار اگر جان دهم و زنده شوم،
سر در قدمت نهم سر افکنده شوم،
گردند بگرد سرو و آزاد شوند،
من گرد سر تو گردم و بنده شوم.

باشد می‌ناب و رنگ چون لالهٔ او،
ماهی که بود دور قدح هالهٔ او.
شیشه منه از کف و مده چنگ ز کف،
دم گریهٔ این خوشست و هم نالهٔ او.

آن گل که دمید سبزه بر لالهٔ او،
شب ماه شب چارده در هالهٔ او.
خورشید که باشد که باو لاف زند؟
یکروزهٔ ماه من — دوصدسالهٔ او.

جز ابر کرم که بر غبارم بارد،
کس نیست که بر سر مزارم بارد،
شب نیست که چشمم نشود غرقه بخون،
وز هر مژه راه بر کنارم بارد.

باغمزهٔ او که آتش افروخته است،
گویم که دل از جفای تو سوخته است،
گوید که وفا چشم مدارید از من،
استاد مرا چنین نیاموخته است.

آنمه ز وطن عزم سفر خواهد کرد،
خونم ز فراق در جگر خواهد کرد.
گر پرسش من نکرد در بیماری،
این خود چه بود، ازین بتر خواهد کرد.

میل تو بجور و کین نمیدانستم،
بیگانه شدی و این نمیدانستم
بالله که اعتقاد من دیگر بود،
والله که اینچنین نمیدانستم.

شد مجلس زندگی تمام، ای ساقی،
بیهوده گذشت صبح و شام، ای ساقی،
بنشین نفسی بقول نی، ای مطرب،
برخیز دمی بدور جام، ای ساقی.

ای عشق که رهنمای غم من آمده‌ئی،
برجان من از بهر ستم آمده‌ئی،
ای سلسلهٔ جنون که برپای منی،
امروز تو بر سر قدم آمده‌ئی.

هر کس که بدهر اعتباری دارد،
پنداشته‌ئی که روزگاری دارد.
خورشید که چشم عالمی روشن از اوست،
او نیز همین روزگذاری دارد.

هر سنبل تازه زلف مشك افشانیست،
هر برگ گلی روی گل جانانیست،
هر سوسن آزاد که زد پنجه ز خاك،
سرمهچهٔ ماه علم سلطانیست

رفت آن که دل از یاد تو محزون سازم،
وز سیل سرشك چهره گلگون سازم،
ورسینه بناخن کنم از بهر تو نیست،
خواهم که ز دل مهر تو بیرون سازم.

شد فصل بهار و موسم سیر آمد،
وز پیرمغان بشارت خیر آمد،
پیچیده بسر شیشهٔ می شملهٔ سبز،
گویا که طواف کعبهٔ دیر آمد.
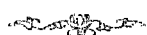
در کوی وفا اگر شوی خوار، ای دل،
وز یار کشی جفای بسیار، ای دل.
هرگز نکنی شکایت اظهار، ای دل،
زنهار، ای دل، هزار زنهار ای دل.

اوراق بهار رفت برباد همه،
آواره شد از خزان ببیداد همه،
گل بود و بنفشه بود و سنبل در باغ،
از ناخوشئ برف برافتاد همه.

ای گل ز غمت چهره بخون تر گردد،
وز مرگ تو سبزه خاك بر سر گردد.
نافه ز فراق خال عنبر بویت
موئینهٔ واژگونه در بر گردد.

غم پیش رخ یار نمیباید گفت،
اندوه دل زار نمیباید گفت.
گفتم ز غمت گریهٔ من بسیار است،
زد خنده که بسیار نمیباید گفت.

شب از پی بزم آن صنم فرزانه،
با سیمبران نشست در کاشانه.
گردید برای زینت مجلس او
منقاش سر شمع پر پروانه.

جان روز وداع یار میفرساید،
از غم نفسی دلم نمی آساید.
رفته بسفر ماه هلال ابروی من.
آمد خبر یکه ماه نو می‌آید.

جان از ستم رقیب میفرساید،
خودرا به لباس یار می‌آراید.
هرچند که چشم خود ازو میپوشم،
در دیده بجامه‌ها درون می‌آید

سرو از قد خوبان خجلم، میگوید،
دلخسته و پای در گلم میگوید.
مرغان چمن ز حال او میپرسند،
گاهی بسرم و گاه دلم میگوید.

سلطان که ز جاه رو بدرویش نکرده
صد خانه کم از سیم و زر خویش نکرده
با آنکه زمین و آسمان ملك خداست،
یك خانه برای خود بنا بیش نکرده

آن مه که غلام حلقه در گوشم کرده
یك جرعه ز جام وصل مدهوشم کرده
چون دید که مبتلا و عاشق شده‌ام
بیگانه شد و دگر فراموشم کرده
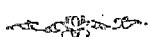
هر گه که چمن روی ترا یاد کنم،
صد آه و فغان از دل ناشاد کنم.
دور از گل روی تو چنانم، که دیگر،
بلبل شوم و هزار فریاد کنم.

چون شهپر عنقا ز فلك دور شود،
آوازهٔ زاغ شب دیجور شود.
سیماب فسرده ریز آرد ز هوا،
عالم همه یك بیضهٔ کافور شود.

از باد صبا سبزه زره‌ها پیوست،
میخواست بشاخ گل نورسته شکست.
غنچه سوی سبزه دید خندان و بگفت:
«آنجا که زره گر است، پیکان گر هست».

آن گل که از و بوی وفایی نرسید،
دردا که بدرد مبتلایی نرسید.
بگذشت کشیده دامن از خون دلم،
پامال شد این خون و بجایی نرسید.

شبها که ز شمع گریه‌ام بیش شود،
وانگاه دوات و خامه در پیش شود.
از بسکه نویسم غم و اندوه فراق،
مانند سر قلم دلم ریش شود.

فریاد که هرگز نشدم شاد از تو،
فریاد که دیدم همه بیداد از تو.
گویی که «ترا اینهمه فریاد از کیست؟»
فریاد از تو، اینهمه فریاد از تو.
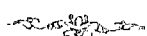
خوش آنکه بگلرخی می‌ناب زند،
تا صبح ز چشم خود ره خواب زند،
ساقی چو نظر کند که بیهوش افتاد،
از ساغر می بروی او آب زند.

گفتم، صنما بماه تابان مانی،
حیف است که زیر پرده پنهان مانی.
گفتا که ترا مژدهٔ دیدار دهم،
چیزی بتو گویم که تو حیران مانی.

ماییم و ز نقد عمر امروز دگر،
دل داده بوصل مجلس افروز دگر.
یکروز اگر ز هفتهٔ عمر گذشت،
بینیم چه میشود دو سه روز دگر.

چون گوهر ژاله باغ در گوش کند،
وز ساغر گل می طرب نوش کند.
از باد خزان چه‌ها برو آید اگر،
حق نمك برف فراموش کند.

احسان خیال من که صاحب حال است،
عطار شکر فروش عنبر خال است.
هر گاه که وزن شعر سنجم به قلم،
دو نقطهٔ او ترازوی مثقال است.

هر کس که کمی محنت ایام گرفت،
کام از لب ساقی گل‌اندام گرفت.
دیگر زر خود چو غنچه پوشیده نماند،
چون نرگس مخمور بکف جام گرفت.

بابیش و کم مراد میباید ساخت،
وز هر چه زمانه داد میباید ساخت.
از دور فلك منزلتی میخواهی،
چون مه به کم و زیاد میباید ساخت.

مثلثات
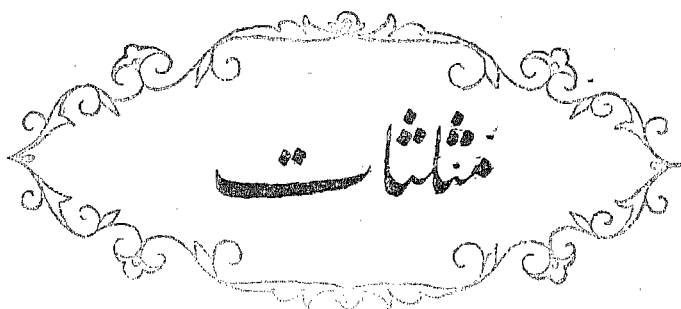
روزی که بسودای تو افسانه شدم،
بر شمع تمنای تو پروانه شدم،
افتاد نگاهی ز عنایت بمنت.

از خویش بغمه‌ی تو بیگانه شدم،
چشم تو دلم ربود و دیوانه شدم
از خندهٔ پنهانی و منکر شدنت.

نی ماه بر اوفق جمالت بینم،
نی مهر چو حسن بی زوالت بینم،
نی آب حیات را به لطف بدنت.

نی مشك ختن برنگ خالت بینم،
نی سرو چمن باعتدالت بینم،
نی در رخ گل طراوت یاسمنت

٦

بهر تو دمی که ساربان محمل بست،
صبرو خردم رفت بیاد تو ز دست،
دل نیز بسوی زلف عنبر شکنت.

تن گشت غبار و بر سر راه نشست،
از جان فگارم رمقی اکنون هست،
آن نیز فدای مژدهٔ آمدنت.

شایستهٔ التفات اگر باز شوم،
و ز یاریٔ بخت با تو دمساز شوم،
آید دل و صبر من بجای از سخنت.

در بزم وصال محرم راز شوم،
سر در قدمت نهم سرافراز شوم،
جان تازه کنم ز نکهت پیرهنت.

چون باده بآن لب قدح نوش کنم،
و ز شیشهٔ می بی طرب گوش کنم،
بیخود شوم از غزال مردم فکنت.

دستی سوی آن زلف زره پوش کشم،
گستاخ شوم ترا در آغوش کشم،
وانگاه بکام دل ببوسم دهنت.

ای مهر رخت در دل من ساخته راه.
صبر من و خانمان من سوخته آه،
آه از در دندان و عقیق یمنت.

صبح من و شام من شد از عشق تباه،
روز من و روزگار من گشت سیاه.
از چشم سیاه و مژه برهم زدنت.

شد مشفقی از داغ جنون شیدائی،
گردید بباز از غمت سودائی،
در شیوۀ جادوان پر مکر و فنت.

تو شاخ گلی و در چمن رعنائی،
هم لاله رخی بگلشن زیبائی،
او عاشق زار و عندلیب چمنت.
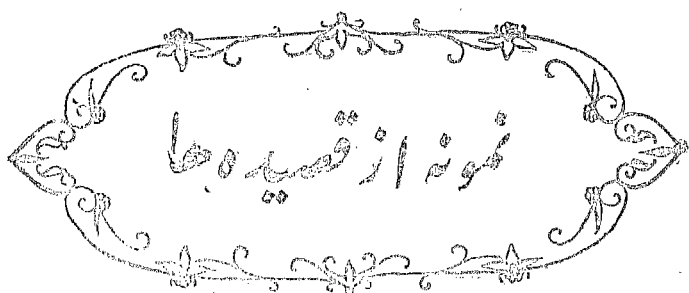
شکایت از اهل زمانه

تا کی ندای حادثه دور زمان دهد،
کس نیست در جهان که قرار جهان دهد.
داس افق بدست اجل داده روزگار،
خواهد که قطع مزرع آخر زمان دهد.
ترسم که تاب نیر بیداد در زمین،
پژمردگی به نیلوفر آسمان دهد.
مشکل که نوک ناوک اختر شکاف ظلم،
بر ذروه سپهر سها را امان دهد.
جایی رسید کار که در موسم ربیع،
لطف صبا نتیجهٔ باد خزان دهد.

عالم بدان کشید که در طبع اهل ذوق،
تأثیر گریه خاصیت زعفران دهد.
گردون سراب گشت و جگر تشنه، آفتاب
هردم زبان شعله برون از دهان دهد.
قحط مروت است که لب‌های سائلان
برهم ز چاك دانهٔ گندم نشان دهد.
سر تا بپای دانهٔ اشك‌است خوشه‌وار،
در گوشه‌یی که عاجز بیتوشه جان دهد.
اهل قلم که تیر نی از نی قلم کنند،
در بهر فتنه موج حوادث کمان دهد.
آصف که دیو باشد، دیوان بحکم او،
نظم امور ملك سلیمان چه سان دهد؟
او مست جام منصب و هردم به پیش او،
ساغر دهان کشاید و شیشه زبان دهد...
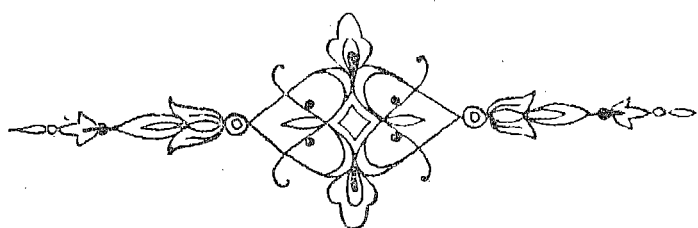
صفت عید و گلستان بهاراست بهم

تا ساخت هدف غمزۀ ساقی رمضان را
عید از مۀ نو چاشنیی داد کمان را.
از همت عالی‌ست که دارند حریفان،
مد نظر الوان خرابات مغان را.
خوناب رزان از دهن شیشۀ مینا،
چون برگ گل از غنچه براورده زبان را.
هرسنگ که در بزم فتاد از دل زاهد،
کشتیِ می ناب فلاخن شده آن را.
بر سنگ زند سیم خود آنکس که شناسد،
در عالم فانی روش آب روان را.
پیچیدن عکس شجر از حوض گلستان،
اشکنجه شد اوراق گل و لاله ستان را.
مانند رقیبیِ مقواست شکوفه،
بهر نمک تازه بر آراسته خوان را.

آمد بتماشای گلستان گل سوسن،
بر دوش خود انداخته رومال کتان را.
مشاطه صفت نسترن نیمشکفته،
داده بعبر و سان چمن غالیه‌دان را
جوی چمن از هیئت نیلوفر و سوسن،
بر بسته کمر خنجر فیروزه نشان را....
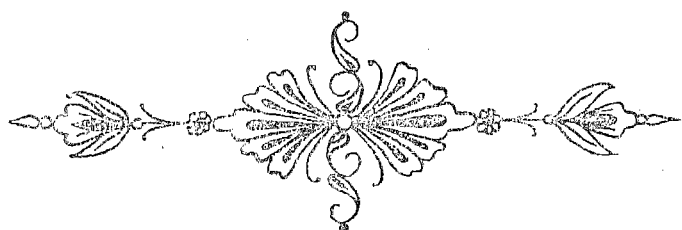
در وصف خزان

بروی آب خزانرا سر تماشا شد،
هزار زورق زرین ز برگ پیدا شد.
ز بسکه خون گل از شاخ ریخت نشتر خار
ز چهره‌اش اثر ضعف آشکارا شد.
بسمت رأس چمن میل آفتاب نماند،
نهال کوته و سایه بلند بالا شد.
خزان چو اهل قلم برگ بید کزلك ساخت،
حروف سبزه چو سهو القلم در انشا شد.
سماك رامح برق از هوا طلوع نمود.
ز ژاله صحن چمن مطلع سریا شد.
عقیق مهر چو در بند برج عقرب ماند،
سواد دهر بزیر نگین سرما شد.
فراز پهلهٔ سوسن نشست باز سفید،
کبوتر سمن از آشیانه بیجا شد.

ز رشته‌های زراندود بید مجنون را،
نثار تحفهٔ نور از سپهر خضرا شد.
رسید تاجر باد خزان ز بندر شاخ
حریر آب پر از برگ و نقش دیبا شد.
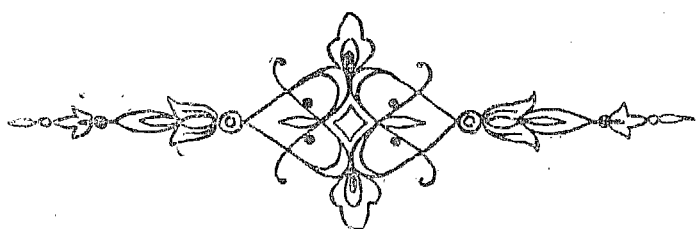
نه بخت همدم، نه دیده بی نم

زهی دو جادوی عشوه سازت ز خون عاشق کشیده ساغر،
دمیده خطت، فسون و حالت بروی آتش نهاده عنبر.
نظر ز ماه رخت نه بندد، ز سینه مهرت برون نیاید،
اگر بدوزی بنوگ ناوك وگر شکافی به نیش خنجر.
دو گونه داری و روی زیبا، چگونه رویی؟ جهان فروزی.
کمی ندارد ز مهر تابان، کمی ندارد ز مهر انور.
فکنده شوق تو شعله در جان، شکسته هجر تو خار در دل،
بعشوه چشمت بلای مردم، بخنده لعل تو روح پرور.
اسیر عشقم، گذشته از جان، ز دست رفته، ز پا فتاده.
نه بخت همدم، نه دیده بی‌نم، نه‌صبر در دل، نه یار در بر.
کدام رعنا بجلوه آمد که همچو باد صبا تو او را،
اگر برین رو زدی طپانچه، نداشت پیش تو روی دیگر؟
بقدر و قیمت گل زمینی که چون تو سروی بر ان خرامد،
کسی شناسد بجان مقابل، و گر نه داند بزر برابر.

غزاله چشمی، تذرو نازی، بصید دلها شکار جانها،
سهی خرام و شکر فشانی، بخنده شیرین، بجلوه دلبر.
سخن بحرفی رسد ز عمر و نفس بپیکدم ز زندگانی،
دعای جان تو گویم از جان، حدیث لعل تو سازم از بر.
بر آستان تو حلقه گیرم برسم دریوزه و گدایی،
بمرحبایی نیرزم آنجا، بجز صدایی نیاید از در.
ز اشك گلگون و سیل مژگان خبر ندارند آشنایان،
مرا ز جور زمانه اینها رسیده بر رو، گذشته از سر...
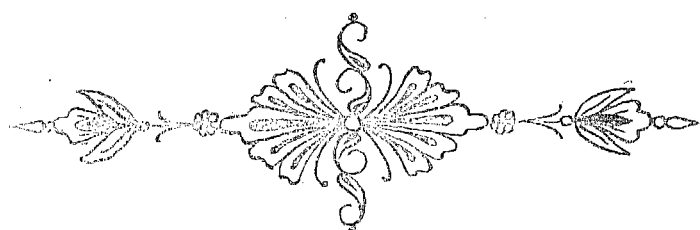
هوا آب در دیده و خاک بر سر

گرفت از افق سقف صبح ساغر،
برآمد ترنج زر از جیب خاور.
زمین شد ز طیب بهار مطیب،
چمن شد ز عطر ریاحین معطر.
شد از بهر تشریف گلهای رعنا،
گریبان گلبن پر از تکمهٔ زر.
سر شام از شمهٔ طاق مینا،
دم صبح از فیض ابر معنبر.
پر از موج شنگرف گون بحر خضرا،
پر از سیم سیمابگون طشت اغبر.
برزم آوری تاجداران لاله،
مسلسل کنندان یاقوت مغفر،
بجولانگری سبز پوشان سوسن،
زبرجد قبایان الماس خنجر.

هوا در حباب از پی حقه بازی
مشعبد صفت رفته در زیر خاور.
نموده گل از خار و از خاك سبزه
نسیم سپردوز و باد زره گر.
زده شانهٔ عاج مشاطهٔ ابر،
به مرغول شمشاد در جعد صنوبر.
حریفان همه باده در جام و سر خوش،
مرا آب در دیده و خاك بر سر.
نه گردون هوا داد و اختر مساعد،
نه دولت مددگار و اقبال یاور.
سر من بشنگ ملامت شکسته،
تن من بخاك مذلت برابر.
نگیرد کسی دست از پا فتاده،
مگر لطف یزدان احسان داور...
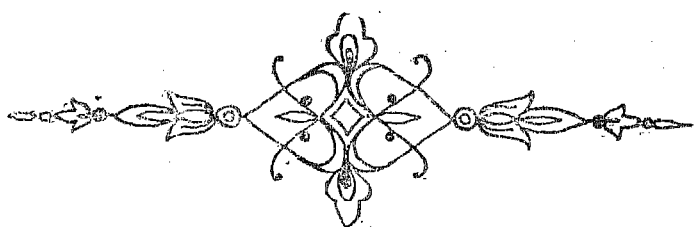
بسیار خزان آمد و بسیار شکوفه

می خورده و افروخته رخسار شکوفه،
گل گل شده از خندهٔ بسیار شکوفه.
زان پیش که در باغ سرا پرده زند گل
زد خیمهٔ خود پیش بگلزار شکوفه.
از بسکه به تشریف ریاحین گوهر افشاند،
شد ابر تهی کیسه و زردار شکوفه.
تا سبزه بر اطراف گلستان پر طوطی است،
از سینهٔ باز است نمودار شکوفه.
در باغ مبادا که بشوخی فتد از شاخ،
خود رسته و طفلست و سبکسار شکوفه.
کارش همه خنده زدن و شاخچه بندیست،
بودست بسی ساده و پر کار شکوفه.
سوزن بزبان بود زبیماری افلاس،
دادش بقدح شربت دینار شکوفه.

بر رفت سفیدش خط گلگونی تمغاست،
کامد ز سفر همره تجار شکوفه.
رو شسته سمن بر طرف جوی بخدمت،
بکشادهٔ ز سر گوشهٔ دستار شکوفه.
مرغیست که باران دهدش بیضهٔ کافور،
و ز میوه نهد بیضهٔ زنگار شکوفه.
بر سوزن او خرده نگیرید که دارد
در پای دل از عشق گلی خار شکوفه.
امسال رخ از باده برافروز که از تو
افروخته تر بود بسی پار شکوفه.
سیم و زر خود صرف طرب کن که درین باغ
بسیار خزان آمد و بسیار شکوفه...
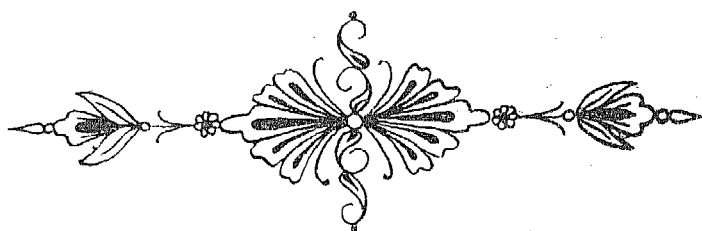
شاهد گل

شاهد گل در حریم باغ مهمان گشت باز،
و ز شکوفه خوان گلشن‌را نمکدان گشت باز.
گوهر شبنم چکید از شاخ گل بر روی آب،
دیدهٔ نرگس بران آئینه حیران گشت باز...
گوی عنبر لاله تا در رشتهٔ باران کشید،
نو بهار باغ‌را زیب گریبان گشت باز.
فاخته چون مد آمین شد سر شمشاد‌را،
بلکه از بهر بقای گل دعاخوان گشت باز.
غنچهٔ سوسن خدنگ غمزهٔ نرگس چو دید.
از پی زه گیر برگ لاله سوهان گشت باز.
پر مگس بود از بنفشه چینئ سبز چمن،
سایهٔ سرو از برای او مگسران گشت باز.
مشك بید آمد چو انگشت ششم بیرون ز شاخ
عبرت اطفال در مهد گلستان گشت باز.

15—4410

دستها بر داشت درختم خزان سرو سهی،
رهو سبز از بهر مرغان سحر خوان گشت باز۔
مرغ آبی شد برای دانۂ باران حباب
سر براورد از درون آب و پنهان گشت باز۔
روز و شب با هم برابر شد مه و خورشیدرا،
اعتدال گلشن جمشید دوران گشت باز۔
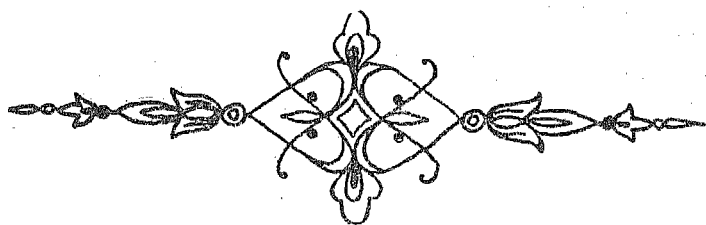
در غریبی

در غریبی دل گرفتار بلا خواهد شدن،
تا کجا بی خانمانی مبتلا خواهد شدن.
با سگانش مغتنم میدانم ایام وصال،
محنت شبهای تنهائی کجا خواهد شدن.
دل که میزد لاف یکتائی بر ارباب خرد،
دانهٔ زنجیر آنزلف دو تا خواهد شدن.
صبر نزدیك و سرشك از دیدهٔ من دور بود،
آن زمین بیگانه و این آشنا خواهد شدن.
خاك کویش‌را برسم تحفه می آرد نسیم،
در میان چشم و مژگان ماجرا خواهد شدن.
صد جفا در یکنظر دیدم از ان چشم سیاه،
تا دگر بر روزگار من چه ها خواهد شدن
من که در کوی وفا مردم بصد حسرت، چه سود
گر فلك روزی پشیمان از جفا خواهد شدن.
در هوای سرو بالایی فدا سازد کسی،
جان بیحاصل چو برباد هوا خواهد شدن...
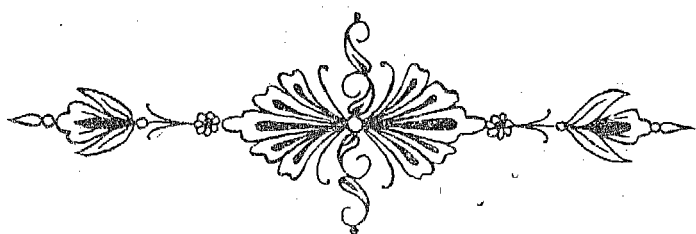
ای زیاقوت لبت در لعل رخشان آب و رنگ

ای زیاقوت لبت در لعل رخشان آب و رنگ،
درج لعلت کار بر لعل بدخشان کرده تنگ.
چشم مژگانت ظفر برقلعهٔ دل یافتند،
دل چه باشد، جان خطر دارد از ان شوخان شنگ.
گل زعکس عارضت افکنده خودرا اندر آب،
وز خرامت آمده کبك دری را پا بسنگ.
در قبای لاجوردی ماه اگر بیند رخت،
کم نما باشد دگر بر تارم فیروزه رنگ.
زان دولب میرفت حرفی بر شکرریزان هند،
قند از قالب تهی گشت و شکر آمد بتنگ.
اشك ما و نقش نعل توسنت آب است روی،
فرق ما و غیر خاك در گهت عارست و ننك.
کوه غم در پردههای نالهٔ دل داشتم،
مطربی سرخانهیی گفت از کمر افتاد چنك.

ملك عشرت‌را شوم مضراب شاه وقت خود،
دامن وصل توام روزی اگر افتد بچنگ.
آرزو کردم جهانگردی که باشد دلنواز،
گردی از صحرای غم پیدا شد و برخاست چنگ.
بر نگین لعل تر داری خط زنگار گون،
لعل جان خون کرده و زنگاری از دل برده زنگ.
مینویسم آه و سویت میفرستم، چون مرا
نیست مرغ نامه‌بر، این نامه پیك است و درنگ...
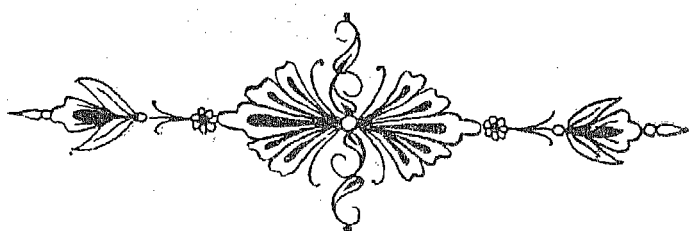
ابر نیسان بگلستان چو گهر بار شود

ابر نیسان بگلستان چو گهر بار شود،
نسترن پر گهر ساده صدف وار شود.
فلك شاه کز و صبح شکوفه بدمد،
افق طرف چمن مطلع انوار شود.
سبزه شانه دهد از غالیه‌دان لاله برد،
تا نسیم آید و مشاطهٔ گلزار شود.
ابر در مصر چمن آئینه سازد حلبی،
آبرا دائره‌ها بسکه پدید ر شود.
بشکفد بید و به الحان طرب فاخته‌را،
صورت کام و زبان گردد و منقار شود.
جوی جدول کشد و باد مهندس گردد،
سایه‌و سرو بهم هیئت پرگار شود.
لمعهٔ برق شود ناخنهٔ چشم سحاب،
میل خورشید زهر گوشه نمودار شود.
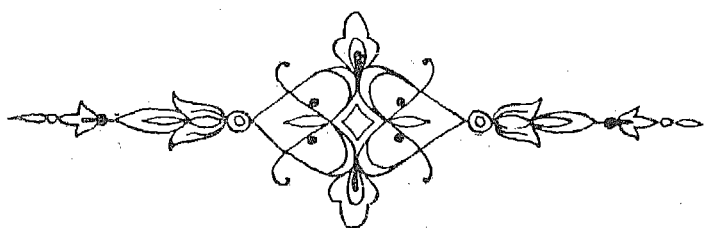
میدمد صبح و نمانده اخگر خورشیدرا

تا ز برف جدی عالم گیر شد چتر سهاب،
رخ نهفته کنجی و برجی گرفته آفتاب.
میدمد صبح و نمانده اخگر خورشیدرا،
آنقدر گرمی کزو در گیرد انگشت غراب.
عودرا آتش نه، ای مطرب که در بزم صبوح
در ترنم دستهٔ بربط شده سیخ کباب.
تا دهد بار صنوبر جلوه برفرق ربیع،
بخیه زد تاج قریشی از فراز ماهتاب.
از شکست ریزهٔ مینا که زیر تاك ریخت.
طوطی پر ریخته شد شیشهٔ سبز گلاب.
همچو آن چشمیکه در وی از رمد افتد بیاض،
شد ز ژاله آشیان قمریٔ نالان خراب.
منقل آتش گل صد برگ شد بلبل کجاست،
تا هزاران برگ گل از شعله بیند بی نقاب.

آب نایاب است زاهد خاك بر سر میکند،
چون برارد دست در وقت تیمم از قراب.
گونهٔ اخگر زخاکستر طلای ناب شد،
گرچه رخسار زر از سیماب می‌افتد زتاب.
منجمد شد قلزمِ خضرا که در شب‌های تار،
مینماید کهکشان نهری درو یخ بسته آب.

شبی با صراحی همیگفت شمع،
که ای مایهٔ محفل آرای دوست.
ترا باچنین قدر پیش قدح،
سجود پیاپی بگو از چه روست؟
صراحی باو گفت، نشنیدهٔ:
تواضع ز گردن فرازان نکوست.

دلا خون شو و همدم خویش باش،
خیال تو زین بزم اگر آبروست.
زمی راز مردم شود آشکار.
حذر کن ز دور فلك فتنه جوست.
چو نرگس حیاتی ندارد قدح،
کدوی صراحی گل راستگوست.

عزیزانی که چون گل سرخ مویند،
نمی‌بینند از خود کم کسی‌را.
زمین شد سفله بهر آنکه هردم،
بخواری پست میسازد بسی‌را.
فلك رفعت ازان دارد که هرگز،
بچشم کم نمی بیند کسی‌را.

جمعیت کشور بخارا،
بیرون ز قلمرو خیالست.
از بال و پر فرشته در وی
هرجا که قدم نهی وبال است.
حاجت بدلیل نیست اینجا،
گویند اگر خلا محال است.

عجب دارم، که شیخانرا مریدان،
ز حد وصف انسان بگذرانند.
چنین گویند کاین مرغان قدسی،
نه پنداری ز جنس دیگر انند.
بوقت وجد هی هی میتوان گفت،
که شیخانرا مریدان میپرانند.

هر عمارت که در سراچهٔ دهر،
صرف او صد هزار گنج آمد،
چون نهادند نام وقف درو،
رفته رفته بهیج انجامد؛
صرف تا وقف در عمارت شد،
حاصل چارصد به پنج آمد.

به خواجه سعد

شعار من سخن است و سخن شناس توئی،
معاش بنده ولی از سخن نمیگذرد.
غرض بملك غریبی که میروم این است،
بهرزه ورنه کسی از وطن نمیگذرد.
زمانه‌را گذران گفته‌اند و این عجب است
درین زمانه که اوقات من نمیگذرد.

شها، تو مردم چشم سواد عالم‌را،
بلطف و رحمت تو آدمی نمییابم.
شنیده‌ام، که سمرقند جنت دنیاست،
چه آدمم که در و گندمی نمی‌یابم.

شها، بحضرت عالی ضرورت است مرا،
که عرض شکوەیی از روزگار باید کرد.
ز من ستاند و بخشد فلك بنادانی،
که نام آن نتوان برد و عار باید کرد.
زمانه در پی آزار اهل دل باشد،
باین زمانهٔ ناکس چه کار باید کرد؟
چو اختیار بود میرو اعتبار وزیر،
سخن نماند، سفر اختیار باید کرد.

خسروا، در حق من این فلك سفله نواز،
میکند هرچه ز امکان جفا می‌آید.
صدر از راتبه کم سازد و دیوان بقلم؟
اینقدرها کمیٔ بنده چرا می باید،
غیر ازین هم سخنان هست شکایت نکنم،
کمی از ما و کرمها ز شما میباید.

پادشاها، چکمن انعامرا مهتر نداد،
در لباس نظم با او گفتگو خواهد شدن.
چون بطور آشتی چیزی ازو حاصل نشد،
جنگ چکمن در میان ماو او خواهد شدن.

آصفا، در خانه‌ام برگ زمستان هیچ نیست،
برگ چون در خاطر افتد رو سوی باغی نهم.
بهر انگشتیکه از بادو هوا روشن شود،
از طمع دامی گذارم، چشم بر زاغی نهم.
آنقدر هیزم نمییابم، که چون سرما شود،
آتشی افروزم و بر دست خود داغی نهم.

خان عالیقدر کیوان منزلت سلطان سعید،
پیش درگاه تو کیوان معلا هیچ نیست.
عرض حال من که هستم ذره‌یی بی اعتبار،
نزد خورشید ضمیر عالم‌آرا هیچ نیست...
شد سه سال راست کز جنس جوو گندم مرا
دانه جز در مزرع و پروین و جوزا هیچ نیست.
رفت سال قحط و من در خشک سال فاقه‌ام،
لاجرم، امروز من هیچ است وفردا هیچ نیست...
قرعه افکندم برای فال، موران صف زدند،
نقطه‌ها را دانه پندارند و اما هیچ نیست...
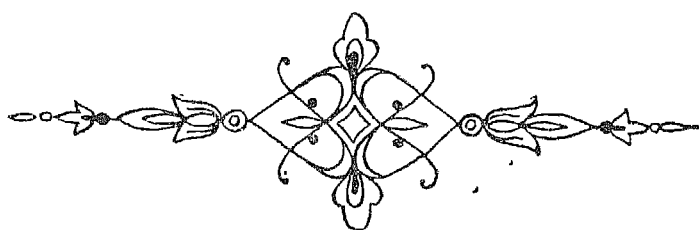
لغز فانوس

که باشد پیرهن چاکی ز عشاق،
بشبهای جدائی ناتوانی.
چو مجنون مهر لیلی بر دل اوست،
کشیده پوستی بر استخوانی؟

لغز کمان

چه بود آن دو زاغ همچو همای،
که قناعت به استخوان دارند.
چو عقابی گذر بر ایشان کرد،
حصهٔ خویش در میان آرند؟

لغز موزه

هستند دو پوست پوش در شادی و غم،
از بهر مسافرت برون مانده قدم،
در راه وفا بغیر ایشان نبود،
دو یار که پایدار باشند بهم.

لغز استره (تیغ)

آن چیست سر آمد ظریفان،
میل خط مشکبار دارد،
از دست جفا و محنت چرخ،
سر بر خط روز گار دارد؟

در وصف قلمدان

این قلمدان را، که گلزار ومصور کرده‌اند،
گرد هر برگ گلی تحریر از زر کرده‌اند.
نقشبندان از ریاحین منقش نام او،
لاله رخسار و گل‌اندام و سمنبر کرده‌اند.
حسن رنگ‌آمیز او را دیده نقاشان چین،
خامهٔ مژگان بخوناب جگر تر کرده‌اند.
هیئت نثر نمایان از طناب سبز اوست،
یاسمنها از میان سبزه سر بر کرده‌اند.

خواجه گندم وعده کرد و نیم جو حاصل نشد،
در ادای وعده دائم همتش دونست و داه.
او رزالت کرده باشد، ما قناعت میکنیم،
بگذرد این سال قحط و ماند آن روی سیاه.

خواجه دارد خانه‌یی بر روی آب،
در گل و آبش حواس کجدمی.
مینماید گاه دیوارش ز دور،
آشنا در روی نان گندمی.
همچو چشم احول و دست بخیل،
نی درو مردم بود، نی مردمی.

ای، خواجه همه سفره تلاش تو شود.
گر این نکنی، کجا معاش تو شود؟
از پخته گی خود نخود خام خوری،
تا روز دگر هویج آش تو شود.

گر بهشتی است مولوی صدقی،
بعدهها چیست؟ کذب و افسانه.
قدر انگور طائفی بر او،
هست مقدار لعل یك دانه.

باغ تو ز روضهٔ جنانست مگر؟
انگور تو عمر جاویدانست مگر؟
آمد ز امید جان شیرین بلبم،
این شیرهٔ تو شیرهٔ جانست مگر؟

در کار تو مسعود اجل دیر کند،
وقت است که زور آورد و زیر کند،
از سیم و زر جهان نشد چشم تو سیر،
چشمان ترا خاك لحد سیر کند.

آصفا، اسپی که من دارم چنان کاهیده شد،
از فراق جو کزو دیگر نمی یابم نشان،
بسکه لاغر شد برامد از میان پشت او ــ
چون بساط نرد ششدر مهره‌های استخوان.
غالبا، خواهد منجم شد که شبها تا بروز،
گاه بر جوزا نظر دوزد گهی بر کهکشان،

سرورا، شب آمدم سوی وثاق خود سوار،
اسپ مسکین مرا از فکر سر بالا نشد.
در خیال جو همه شب دیدهٔ او مپرید،
خواستم بر چشم او کاهی نهم پیدا نشد.

سرورا، آمد ز مستانیکه از تأثیر آن،
گرد آتش گشته مرغ روح چون پروانه‌ام.
شب برای دفع سرما پنبه میکردم خیال،
پرتو مه چون فتاد از روزن کاشانه‌ام.
من دعا میگویم و از غایت سرما کسی،
دست آمین بر نمیدارد درون خانه‌ام.

اسپ تو که دل ز راه او ریش شود،
دائم ز قفای صاحب خویش شود.
مانند بهمان که در بساط شطرنج،
اسپ از عقب و پیاده از پیش شود.

اسپی که سواریش سراسر الم است،
بیراه و طریق مثل او اسپ کم است.
گر باز ستانیاش ز من احسانست.
ور اسپ دگر دهی کمال کرم است.

اسپ تو که ریش او فراوان گردد،
بیطار زدیدنش پشیمان گردد.
باغیکه برهنه سازیاش بهر علف،
از کسرت زاغ باغ زاغان گردد.

اسپ تو که مرده گردد از وی خندان،
در قالب او روح بود در زندان.
نزدیك رسیده است که صد ساله شود،
باشد که ز بعد آن برارد دندان.

چه اسپ نامراد است این که دارم،
کشیده از زمانه جور کین‌ها.
جل و پابند و افساری ندارد،
ز پیری نیستش حاجت بر اینها.
چو سال عمر خودرا میشمارد،
به بینی میکشد خط بر زمینها.

خواجه آورد از برای اهل صحبت خربزه،
در عدد مانند ارکان چار بود از اتفاق.
اول او سست و دوم زشت و سوم بیمزه،
چارم او در چشیدن تلخ و ناخوش در مزاق.
سست، همچون صبر عاشق، زشت چون روی رقیب،
بیمزه چون پند ناصح، تلخ چون داغ فراق.

ای خربزه‌های تو همه تلخ چو صبر،
پوسیده و دود خورده چون پنبهٔ ابر،
چون کاسهٔ سنگپشت هر کاسهٔ او
بدتخم و سیه، کبود و پرداغ و ستبر.

بصحن مدرسه هر مار پیچی،
که افتد از شکست طاق و دیوار،
ربود آن جمله‌را ملای گیلان،
میان ته ساخت بهر پیچ دستار.

خوشست مردن مسعود و رفتن پسرش،
که این عدم شود، آن از قفای او باشد.
وگرنه این چه تفاوت کند که در عالم،
یزید میرد و مروان بجای او باشد؟

طرفه اسپی نصیب گشت مرا،
لاغر و ناتوان و بی‌تن و توش،
تیزی و تلخی نمانده در او،
غیر تیزیٔ نعل و تلخیٔ گوش.
شانه و پشت او ز داغ کهن
شده ابلق بصورت زین پوش.
هر گدایی قلندریست مگر،
پوستی از پلنگ بر سر دوش.

از «تقسیم میراث»

همشیره خرج ماتم بابا از ان تو،
صبر از من و تردد غوغا از ان تو.

انبار پر ز غلهٔ بابا از ان من،
آن کاههای مانده بصحرا از ان تو.

طنبور پر ز خاتم بابا از ان من،
و ان نغمه‌های ترنه‌ترنا از ان تو.

و ان جای خواب ماندهٔ بابا از ان من،
تسبیح پاره پارهٔ بابا از ان تو.

دستار، جامه، فوتهٔ بابا از ان من،
بیطاقتی و نالهٔ شبها از ان تو.

کفگیر و دیگ و دیگچهٔ بابا از ان من.
دستگیر و دیگخانهٔ بابا از ان تو.

همیان پر ز تنگهٔ بابا از ان من،
زنگ فلوس ماندهٔ بابا از ان تو.

جمله گلیم و قالین بابا از ان من،
وان نقش های ماندهٔ بوریا از ان تو.

از روی حولی تا بلب بام از ان من،
از پشت بام تا بثریا از ان تو.

مردم گسیل کردن و شستن از ان من،
تکفین خواب کردن بابا از ان تو.

رفتن بسوی قبرو نشستن از ان من،
صحاف خوان و چلپك بابا از ان تو.

مندرجات

غزلیات

АБДУРАҲМОН МУШФИҚӢ

МУНТАХАБОТ

Нархаш
3 с. 85 т.

آرایش دهنده رسام م. سریبریاسکه‌یه
محرر تخنیکی و مصحح م. جعفرف

به‌مطبعه سپارده شد ۹ ماه اپریل سال ۱۹۵۹.
بچاپش امضا کرده شد ۱۷ ماه ایول سال ۱۹۵۹. اندازهٔ
کاغذ ۱۰۸×۸۴. جز چاپی ۸٫۷۵. جز نشری وحسابی ۷٫۴۲
تعداد نشر ۵۰۰۰. نمرهٔ سپارش ۴۴۱۰
نرخش ۳ صوم ۸۵ تین

استالین‌آباد، مطبعهٔ مرکزی وزارت مدنیت
ر.ش.س. تاجیکستان.